رفت آنکه چشم حیرت ما وقف گریه بود — امروز غنچه خنده بدریا نمی‌کنند

نخوت بمنعم از تنگی دست فقر — سرمایه چمن ز ناله سودا نمی‌کنند

عرض کمال ماست ازین بینه را — ایام باغ تا رگ مینا نمی‌کنند

در تنگنای خلوت غم میکند کلیم

وحدت نگه کرد ما دل بصحرا نمی‌کند

کند گر آرزوی دیدنت آینه جا دارد — که از خورشید رویت در برابر نشو نما دارد

ز لاله بزم میخواران بغیر از ما نشکفته — صراحی بر زنخ هر کس که میخندد بما دارد

نویسم نامه و از بسکه خجلت میکشم از عجزت — تو گوئی کاغذ مکتوب من تا رنگ حیا دارد

نشد بیدار روی چشم شمعند از تو بیدار روشن — نه بیند بهره هر کاغذی که او توتیا دارد

زهم رابطه نیاز و ناز را نتوان گسست آری — کشش با تو بود تا کاه رنگ کهربا دارد

چه سرگردان شوی از بهر روزی با بد اختر گنجی — گر آب و دانه این سرگشتها آسیا دارد

ز کویت چون کلیم آید چو مستان هر قدم افتد

نه بیند پیش پا بیمار چشمت گر عصا دارد

ساقی از تاب می آن طره در میکرد — عرق از عارض او رنگ سبز میکرد

می پذیرند بد اثر الطفلان یکسان — رشته‌ام بس بند به آنکه گهر میگیرد

صافدل

صافدل ترک حق از بهر خوش آمد نکند — زشت رو بنده آئینه بزر میگیرد

هر دمی را ز فریبی است که از صبح خلوص — هر نفس آینه رنگ دگر میگیرد

چشم بندد ز جهان تا نگشاید آن یک — مرغ دیگر سر در ته پر میگیرد

هنر آن نخل برومند که چوگان قضا — میوه چون شد ثمرم و سر میگیرد

رشک آگاه بود از دل شوریده کلیم
بیشتر طفل ز دیوانه خبر میگیرد

روز آرام ز عمر یکه بهجران گذرد — کاروان از ره نارفته شتابان گذرد

بر گرفتاری دل خنده زنان میگذرم — همچو دیوانه که از پیش دبستان گذرد

نخجسته دست ز ویرانه ما دعوی خویش — روز عیدست که معموره چو طوفان گذرد

قسمت اهل سخن هیچ بجز بار وجود — هر کجا ره نهم احوال پریشان گذرد

حسن بی پرده او بیشترم میسوزد — چون تهیدست که بر نعمت الوان گذرد

چشم بر راه خضر عارف سالک نبود — در پی راهزن از غفلت ز بیابان گذرد

اگه از عیش دو جهان نشدم در غم عشق — همچو آن عید که بر مردم زندان گذرد

هر کجا مور قناعت پر همت وا کرد — میتواند ز سر ملک سلیمان گذرد

دست و پا بیهده زد از غم عشق تو کلیم — بشناکس نتواند ز عمان گذرد

چون دل ز راه طلب تو تیا کشد / از بهر سیل خار مغیلان ز پا کشد

ما را ز کار جذبهٔ شوقی بود در ترک / دامان آرزوی تو از دست ما کشد

یکره بروی جان بلب آمده بخند / تا پا ز ساغر تبخاله ها کشد

چون جنگ سنگ و شیشه بیاران ستیزه جو / جنگی نمیکند که بصلح و صفا کشد

سید رشت کاش قوت دندان لقمه جای / حرص طعمه از دهان اژدها کشد

سنجد چرا امید وفا حیف مدعی / آن کاش از تو از وی تیر جفا کشد

غافل بود ز سایه دیوار کنج فقر / آنکس که دل ز سایه بال هما کشد

سوزن درین ره آفت تجرید سالک است / از خار تازه خار کهن را ز پا کشد

کاهیده ام چنین که من از غم عجب مدار / از تن گر استخوان مرا کهربا کشد

آشفتگی ز صحبت ما چون شود ملول / آید دمی بسایهٔ زلف تو وا کشد

خونم هر از در تو نشستن نمیرود / خواهد ترا بجانب اهل وفا کشد

آنرا که هست رایحهٔ مردمی ازو هوش

این بوی را کلیم مرهم کجا کشد

بحال بد دل از چشم تو افتاد / سیه گردد چو در آب اخگر افتاد

نو گر با زمین لب شیرین بخندی / بشیر صبح خواهد شکر افتاد

زخوبان

ز خوبان گر وفاداری ندیدم — کنم صد شکر کز عالم برافتاد

هنر کم ورز کین با عیب انباست — که خواهان نهانش بد برافتاد

ز کوکب خوش سیه بختی ندیدم — خوش آن بختی که او بد اختر افتاد

گزیدم بند بند نیشکر را — سرانگشت ندامت در خور افتاد

حدیث عقل و عشق از من چه پرسی — چراغی بود با صرصر در افتاد

چه جنبانست با دل صحبت اشک — بدست طفل مرغ بی پر افتاد

کلیم از دست بیدادت چه نالم
بکشت من که دزد لشکر افتاد

و داغ مانده دل حال صبر در تابم دید — عنان گسستگی گریه دمادم دید

چنین که رو بقفا میروم ز خاکدرت — گرفتم آنکه بجنت روم چه خواهم دید

هر آن نگاه که از گریه پاکدامان شد — اگر بگلشن نظر افکند روی شبنم دید

دل شد امید ز اوراق نخل شی پاره کنم — گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

کسیکه دید با تو ال غم زخم دل — چو داغ و مرهم بو بستر روز در هم دید

بجای دیده گریبان نمی‌کنم زحمتی — چو دل سیاه شد از آنکه ازین اوراق غم دید

نه ذوق غنچه گل چشم بر وفا رخی — گذشت از طرف زخم و روی مرهم دید

اگر چه سینه ز پیکان چو آهن شد | کلیم تحفهٔ درد کار خویش را محکم دید

خوبان که رو به سیر چمن سنبل نهاده‌اند | دام از پی نگاه در بستان نهاده‌اند

تا نشئه‌شان به همه خوش نیست نگو دست | آنجا ز بسکه پا به دل نهاده‌اند

مستان ز بحر بر خط عشق همچو پل | پا برگرفته گام فنا حال نهاده‌اند

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان | بر دوششان ز سبحه حمایل نهاده‌اند

مقصد طلب مباش که سرگشته مانده‌اند | رهها که رخت خویش بمنزل نهاده‌اند

در بزم او کلیم ز آه شرر فشان
شمعی است در کناره محفل نهاده‌اند

شب که چون شمع گریهٔ من پا به سیلاب بود | بخت بیدار آب می‌کرد و همان در خواب بود

تیغت آرام شهیدان داد اما بیش از او | زخمها را اضطراب ماهی بی آب بود

عالمی را بی‌سبب گشت آن مغرور حسن | نه ز بیم چشم بد زخم عالم اسباب بود

هوس سر زنجیر با بهتر که در راه جنون | بر طرف شد گرچه تکلیف از میان آداب بود

نی به راه آرام میگیرد نه در منزل قرار | هر که او بی‌تاب ما در زلزله چون سیماب بود

خاک راه آن بیشتر از فیض قسمت میبرند | کلبهٔ دیوار کوتاهان پر از مهتاب بود

لوتی بر تو

نوی بر تو سبزه و از ما بس برگ کاه — جلوه او نسیم از خاطر احباب بود

رحم از لعل بیباک میخواهم که از تیغ حسن تا — تا بهار گریه در گوشش صدای آب بود

شب که ساغر میزدی با آنکه گلش چون تو زند — کشتی می بسکه می پیچید در گرداب بود

سالک این ره کلیم از برق نشکی کشد
گرم رو آن بود کو تخت آتش اسباب بود

شیخ از مسواک دندان طمع را تیز کرد — سبحه را هم بهر تخم شید دست آویز کرد

اهل عالم طفل طبعانند و بسیار هوس — هر که شیخی بر فسان زد ذوق او را تیز کرد

حیرتی دارم که گر طفل حقیقی را در آغوش آمده — او که نتوانند معانی نیک و بد تمیز کرد

هر کجا زهر سست باید ریخت در جام حباب — تا توان پیمانه یکعمر را لبریز کرد

صوت بلبل جای غلغل گشت از مینا که بکند — جوش خون ناب بایم از خون چهره رنگ آمیز کرد

سربلندی هرکه کمتر شد بدست ... — باد نتواند ستم بر سبزه نوخیز کرد

گر نشد سیل اشکم منشد فرسوده ها — گریه در راه طلب سعی مرا ناچیز کرد

گریه را سامان ملک شبنم کلیم اول نبود — این زمانش موج حسن یار طوفان خیز کرد

دور رنگ یار خاطر فرو کار ... کند — آن صیقلی آینه را تار میکند

گر در بضاعت هنر آتش زند سپهر
از احتساب گرمی بازار میکند

دارم ملال زیر تو غمهای روزگار
عکس چراغ شیشه ز دامن میکند

اعضا چنین که تحفه درد تب هم دهند
آزار خاطرم بجمله کار میکند

در دل بها نیابد نقد وفای تو
هر داغ کار دیده بیدار میکند

یوسف به نسیه کس نخرد در زمان ما
دل آرزوی جو بخش خریدار میکند

در سنگ خاره نیز اثر میکند سخن
کوه از صدا همین سخن انکار میکند

بر دوست محبت ار گرهم سنگ راه وصل
اندیشه کشیدن دیوار میکند

اینجا کلیم دعوی سخن را گواه نیست
یک پادشه ز فعل کس انکار میکند

بجز سکوت ز روشن دلان نمی آید
زبان شعله بکار بیان نمی آید

ز سیل حادثه چشم حبابکه ترسیده است
ز دیده دیدن ریگ روان نمی آید

خدنگ آه ز خلق را فلک بدلت چه سود
که از هزار یکی بر نشان نمی آید

ز زلف او نسیم اگه ز حال دل چکنم
خبر همیشه ز هندوستان نمی آید

سری که افسر شاهی باو قسم بخورد
بکار سجده آن آستان نمی آید

جو سر راه طلب غیر ازین نمیگوید
که هیچ کار ز راه دهان نمی آید

زاهد از

زاهد از بزم امیدی دامن چو بر افلاک زند | سبزه جای دود از آتش همانا دم سر زند
دود آه عندلیبان آتش صد خرمن است | چون شرر از باد در آید هر که گل بر سر زند
رنگ خجلت از رخ گل با قبا ظاهر است | غنچه نوکیسه گر چندی گره بر سر زند
هر که را باید نوشتن نسخه آداب فقر | صفحه تن را ز نقش بوریا مسطر زند
خون عاشق از جگر عشق نهانی میخورد | نوخط بیباک ساغر در صف محشر زند
خونبهای مرغ دل دارند بر صیاد حسرت | اینکه نگذارد بخون خویشتن بال و پر زنند

کو گدای چون کلیم امروز در اقلیم دهر
غیر نومیدی بود کو در دیگر زند

با آنکه هیچ دریا غیر از خطر ندارد | عاشق چو شیشه می پروای سر ندارد
غرق وصال آنکه ز آسیب چشم بد بینست | تا دام بر نیاید ماهی خبر ندارد
دل در خرابه دارم تا سیل که نبیند | از تحفه بی‌نیاز است گر خانه در ندارد
در رو فلک ز انجم تخم هزار آفت | اما چو گریه ما تخم ثمر ندارد
دل را جز آن پری رو عشق نگه نباشد | آینه جز خجالت باغ دگر ندارد
نشو و نمای رفعت در آب و خاک ما نیست | در ملک خاکساری سیمرغ پر ندارد
برداشت گر ز خاکم چون تیغ روزگارم | جز در مقام فتنه یکجای سر ندارد

بیت

بلکه آفت است دیده تا جوشش خون دل — اشک را از تنگنای بند گشتن خطر ندارد

چون دیده جهنده در خانه ام مسافر

سیر کلیم منت از راهبر ندارد

خلق را دیدی که از خواری چها باید کشید — پای در دامان و دست از مدعا باید کشید

بار دل تا چند واپس ماند از آسیای نرخ است — کز طبیبان منت از بهر دوا باید کشید

منت بدریا می نهد از قطره احسان گر کنند — کاش منت را بمقدار عطا باید کشید

دولتی بهتر ز گمنامی نخواهد یافتن — سر بجیب از سایه بال هما باید کشید

می نهی سر پنجه را در زیر سر از بار ننگ — دست همت را ز دامان خدا باید کشید

با وجود ضعف پیری بار بردن مشکل است — با بد از گیتی چه منت از عصا باید کشید

با خمار باده دل کو بهر سیر گلستان — دردسر از خنده گلها چرا باید کشید

کار محنت گر درین ره همچنین بالا رود — رهنوردان رهت را خار پا باید کشید

شمع را با خامشی هر که زبانی باید برید — بنگر از بیهوده گوییها چها باید کشید

از بلای آشنایی آنچه من دیدم کلیم

ز آشنا خود رو بکام اژدها باید کشید

هر دم ز رانی ای چرخ جفاکار نداد — دیده کو قدر شناسی بخریدار نداد

نا امیدست

امیدت نشود یا کسی براحت نبری / اینی نهالیست که تا خشک نشد بار نزاد

شمع را نیک روداد و دهن هیچ مسیحا / کو زبانی داد و تابان قوت گفتار نزاد

صحبتی که آواز نی گل نکند / خنده داغ گل رخسم بسوفار نزاد

سالک راه حق از ترک علایق بره است / آنقدر نفع که بر هیز به بیمار نزاد

باید امروز بکنم چون صدف انگشت تهی / بخت بد گاه گره عقده دشوار نزاد

تا باده نیاید بسرش راه عروج / آنقدر نوش که در دستار بخمار نزاد

وای بر حال عزیزان که درین قحطه تیز / هیچ کس خار بهای گل بخمار نزاد

دهر کامست نه هر سعت که امید گلاب

تا نیاید بمیان آب بگلزار نزاد

دست خورشید بخیم نهد جایی که تخم افکنی نشود / وقت حاصل چنین شود خاکستری چو من شود

در چراغم منت روغن نه دارد روزگار / خانه را آتش زنم تا کلبه‌ام روشن شود

چو کسی کو هیچ در بین محبت سر اطلاع / خنده هر که بر لب جا کند شیون شود

چون نسوزم که فرو سازی بجیب چو بیت درست / خاک بر سر میزنم آندم که دست از من شود

چون نگاه و شانه منزل میکند در نیمه راه / کو چنان قوت که چاک از جیب تا دامن شود

در شکم ما فرش بنام میبرد دست قضا / چون لطف فتنه را ما آبستنی شود

بس از برکت حاجت افزاید بینش کی فانوس را — چون بتابد شمع را احتیاج پیراهن نبود

ناگوار است ار چه زاهد باده‌نوش گردد کلیم

بر نمی‌آید ز خشکی گرچه تر دامن بود

چون جو خشک شد که کشت امیدی برآورد — از خوشه برق حادثه سر بر آورد

شد کلبۀ امید کسی از دلش بگذرد هیچ — در پای چمن بکشید و خاری برآورد

شد پیر زال دهر و ز زادن نمی‌فتد — این فتنه‌زای چند ز بد بتر آورد

صد گونه انقلاب درین بحر اگر بود — حسن را نمی‌رسد که کله بر سر آورد

سر بازی آن حریف تواند که همچو شمع — سر را بباد داد و سری دیگر آورد

در آب و خاک زاهد دل مرده فیض نیست — آب و گل تو چه گر از کوثر آورد

در خانه دل از نگرفته‌ست آتشی — بیهوده چون بناه بچشم تر آورد

از دست کس امید بریدم که چون نهال — کشتی باغبان ز بد بری از پا درآورد

تیغت که تشنه بخونم عجب مدار — از ذوق مور چو بهرش از بر برآورد

گر می‌رود کلیم بمیخانه عیب نیست

آئینه جز بروشنگر آورد

سرفراز است آنکه فارغ از غم سامان بود — بر سرش گل زن که از دستار سرگردان بود

هر که چون

هر که چون سوزن ز تجریدش بود سر رشته‌ای / صد رهش گر جامه پوشاند دگر عریان بود

عاشق بیچاره را یک چشم اگر دریا کشی است / وز دگر چشمش نگاه خویشتن حیران بود

هیچ چاره جز هجوم از دیار عشق نیست / خانه از سیلاب در آن ملک آبادان بود

شوخ چشم [illegible] / در سرکشی او جمله پیکان بود

در چمنها لاله شو در اینکه ایام حسود / میزند آتش بباغ ار غنچه خندان بود

همچو برق سینه آفت صد خرمن آهو شکی و خرد / خویش را ارزش مینماید گر ز نظر پنهان بود

در تماشای پریرویان اقلیم خیال / دیده گر بر هم نهی چشمت نگارستان بود

غیر غم از حال دل غافل نمیگردد کلیم
کس ندیدم پاسبان خانه ویران بود

گر فلک هرچه بما داده عطا میکرد / گوشه فقر و فنا را که رها میکرد

زان سعادت که بود لازم ویرانه فقر / خویش را جغد برابر بهما میکرد

هند به حرص بطمع بر و بیخ فشرد / از گدا کاسه و از کور عصا میکرد

طرفه رسمیست که باشند ز همه بیگانه / هر که در کوی تو بنشین از همه جا میکرد

گل بهار ار ز چمن خنده گرفته همه روز / بصبا میدهد و بوی ترا میکرد

حیز سوی غنچه بیاد دهنت می‌نگرم / نمک لعل لبت چشمه مرا میکرد

در غم آباد جهان طبع مرا دم هوس است ... که دلش رفته و زین آب و هوا میگردد

طره در غارت جان هر غمزه در دزدی دل ... زین مسلمان عاشق بیچاره کرا میگردد

بسکه آمیخته خاکستر دل با نفسم ... از دم گرم من آئینه جلا میگیرد

تیغ ناز من اگر بستم جان بستاند کلیم

زخم او جان ز پی بردن نیامید

چند دود و صبا تو دل حسرت ما دیدار کشد ... در چمن ناله مرغان گرفتار کشد

دل که عمری دم آخر نفس صبح زند ... در ته تیغ نشیند که ز پا خار کشد

گرچه دست آهو ستم یک گل از این باغ نچید ... جذب شوق طلبم خار ز دیوار کشد

منم آن عاشق قانع که بکنج گلخن ... شعله دود دلی بهوای در دلدار کشد

سرو بیکدرخت سراپا و نشد از نرم خلل ... تا بکی خجلت از آن قامت و رفتار کشد

هر سر یرا که بود مغز خود یکسر مو ... تا بود خاک حرام است که دستار کشد

هر که گوید که بروی تو بود گل مانند ... ره گشی بر رخ آئینه ز زنگار کشد

آب در کوه هم از گرد کسادی گل شد ... یکه با تو چهره گل طبع خریدار کشد

جنان ز عکس رخ دوست دیده پر گل شد ... که شاخ هر مژه آرام گاه بلبل شد

چه لازم

چه لازم است جبان منتی سرکرانی کرد — که یکنفس متحمل عاقل از تغافل شد

چو مار بر سر گنجینش اگر بود مسکن — گدا است شاه اگر عاری از توکل شد

که هیچ چیز نتوانی بنخوتش رفعت جست — که نه ترقی او مایهٔ تنزل شد

گلی که بوی وفای درین چمن ندهد — بقدر کم ز خس آشیان بلبل شد

غلط بود که کند کار صبرها بمراد — ببین که دشمن غالب شد از تحمل شد

خلاف عافیت دیوانه خار زنجیره — ستمکشی که گرفتار زلف و کاکل شد

بلا بجاده گران تند و تلخ بنشیند — که زور سیل همه صرف کندن پل شد

کلیم توبه اگر میکنی بیا وقتی است
ز توبه توبه کن اکنون که موسم گل شد

شکر گویم هر چه غم با جان بسکینی میکند — در مذاقم هر کرا اظا راز نوشیری میکند

خاکه گوی خاکساری افسر هر کس شد — دارد او بستر ز دیبا خشت بالینی میکند

کو حدیث بیوفائیها ز خوبان بشنود — بیستون پهلو تهی از نقش شیرین میکند

گل درین گلشن ز راه بی سببها در کینی — بال بلبل را خیال دست گلچینی میکند

طفل اشکم از تلون خانهای دیده — گاه میبازد سفید و گاه رنگینی میکند

صوفیانی از سینه روشنی بعجب افتاده اند — آری آری مرد را آینه خودبینی میکند

با عصای عقل هر کس میرود در راه عشق
طی دشت آتشین از پای چوبین میکند

شیخ شهر از باده خاک سبحه در گل ساخته
فرصتش باد اعلاج رخنه دین میکند

ناله را از دل بلب هرگز نمی آرد کلیم
شعله ما [illegible] تسلیم تمکین میکند

زیکقطره سرشکم تهی ز حباب [illegible]
بلا [illegible] گهر باشد

بمن نوبت [illegible] آن چشم هر حرف
پس از عمری که راه حرف وا شد

حنائی پنجه قاتل نشد حیف
که خونم آب از شرم بها شد

همیشه در طریق حق شناسی
اگر گم گشت راه از رهنما شد

بیکتائی علم گردید زلفش
بزیر بار دلها بس دوتا شد

ندیدم جز غبار خاطر از چرخ
نصیبم گرد ازین تنگ آسیا شد

بافسر گر رسد رفعت نیابد
سری کز کرسی زانو جدا شد

چو شد همصحبت برخاستن از کام
بگیر آن کام کز گردون روا شد

کلیم از تنگ عریانی بر آمد
تنش را جامه نقش بوریا شد

ای دل چو از جهت نخواهی گفتگو
تا مشق جنبان مکن گر زبان را خبر نبود

غرض گلزار

عمی کوران دربدری کنج می نهند   گر قسمت ازل ز طلب بیشتر شود

سر دارند الفتی بهوای تنک حباب   باد و شکوه کند اگر از سر بدر شود

زا   ند بهم بغیر خست حرص   کوری کجا عصاکش کور دگر شود

زنجیر زلف او دل دیوانه را شناخت   رهنمو بیست که شب بیشتر شو

ننگ کشی   پشت ناکسی بشکنی بعجز ما   تا نقش سینه هست که جار اسیر شود

دود سپند به بی هنری چون بلند شود   آتش زن ستاره اهل هنر شود

بر اهل فضل فیض جنون کم زیاده بیشتر   باید که زنگار جهان بیخبر شود

هر کس اگر بقدر هنر بهره یافتی   بالیست آب بحر نصیب گهر شود

از هیچ یک ندارد امید اثر کلیم
گر آه شعله گردد و اشکی شرر شود

چو ذره در تن زارم یک استخوان نبود   که شب و روز خدنگ جفا نشان نبود

چو چشم فتنه گر خواهش نگذرد نفسی   که آن جفا جو در خانه کمان نبود

ز فیض دیده پا کم ز آب محرم تر   بگلشنی که در رو راه باغبان نبود

نشان کرم روان ره طلب این است   که گرد نیز بدنبال کاروان نبود

ز بخت بست عزت آن بلبلم که بر دارنش   اگر بلند شود   از شود

بهیچ جا سخن از بیوفائی یکدم نیست · که جنس زد بسیع داغ وفا نبود

اگر ز خلق نهفتیم راز عشق چه سود · گر آتشی ست نهان سوختن نهان نبود

مرا تهی چو ز سامان نمود زاهد زشت · هوای خانه به از خانهٔ بیابان نبود

بصرف باده خریدن زبان خوش نیست · که می بکس بهوس گر گران نبود

بشکر مایده فقر تر زبان باشیم · بغیر خاک اگرچه بدر دهان نبود

کلیم سبحهٔ آن زلف اگر بدست آید
بغیر شکر فلک ورد بر زبان نبود

وصلت غبار غم ز دل ما نمی برد · می صیقل است زنگ ز دلها نمی برد

سرگشتگی که موج مرا تا بپا ورد · جائیکه آب تشنه لب را بپا نیاورد (نمی برد)

شهرت یار شد الفت باور سید · زنگ دلم الخ ز لعل عنقا نمی برد

زمینی که از چمن همه طبع میدمد · صورت بجای که رخت ز دیبا نمی برد

بهر جفا ز راه عدم ناتوان عشق · جز آرزوی آن قد و بالا نمی برد

مکتوب ناز دل دل از لب گران کنم · گر سیاه نامه بر شود انرا نمی برد

قانون کرد باد بود در روزگار را · جز خار روحش زمانه بیالا نمی برد

هرگز کلیم آرزوی کام هم نکرد · ناموس فقر را ز تمنا نمی برد

یک تغافل میتواند

که تغافل میتواند عاشق بیتاب کرد — که توان با تشنگی قطع نظر از آب کرد

موبمو قربان این ابرو شدم اما هنوز — طاقت مقبول نتوانم در آن محراب کرد

حیف را بشکستم چون رنگ گردان — شمع را از یک قطره تحمل شعله را سیراب کرد

با همه دریاکشی همیدانیم چه حیثیت — بس میتوانم در شراب ناب کرد

از بیداری شبهای وصل آید بکار — شرمسارم از بیداری بخت که جلد خواب کرد

کلبه ویران ما خواهد تا بباد آید رسید — ز به تعمیر او سیلاب گل در آب کرد

شکفت غنچه وا این عقده ام بدل جا کرد — که دهر چون گره از کار بسته وا کرد

پسند خاطر نگین نیم چه چاره کنم — که به نفاق میکند ال ممتولان جا کرد

بکشور یکه سر زلفها پریشان است — ممتولان سر شوریده را مداوا کرد

نه دشمنم نه رقیبان بمن جواز رسید — فلک وصال ترا گر نصیب اعدا کرد

کسیکه شوق مدارا با او کمال گرفت — ز هیچ خصم بمینا بلایتی مدارا کرد

که دیده دیده گریان فر کر رحم نکرد — بغیر است که بند ست سیر دریا کرد

نضبط دامنم اکنون سرشک آن اندام — که طفل سر عادت بسیر صحرا کرد

ز طره تو همان عقده که شانه گشود — بیاد کاری آن زلف در دلم جا کرد

بجو رها است که تن همچو ما نهاله کلیم / بکلک حساب شد از خاک بر سر ما کرد

هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد

شور ما آینه را زنگ نگیرد

در ساغر امید ز بس تنگی غمی تست / خونابه کلب ز رخ لعل تو رنگ نگیرد

روزیکه دل از تیغ جفای تو برافروخت / زخمم ز خنده بخیه بر تو تنگ نگیرد

از خاک نشینی فقیران خرسندی نیست / زنار روی دل شاه ز راه و رنگ نگیرد

گر ترک جفا میکند از مهر و وفا نیست / که صلح کند تا دلش از جنگ نگیرد

در سنگ بیست برای عاشق نمود جل بیل / در ره خبر از منزل و فرسنگ نگیرد

عهدیست که با صبح صفا بسته ام آن / کاینه خورشید ز دمش زنگ نگیرد

از باده کلیم آینه طبع شود صاف

بگذار که زاهد بی گل رنگ نگیرد

ز ستیز سینه چاک نهان بسکه تنگ شد برو وشد / لب زخم تیغ بهم چسپید و فن شاد دم ته تیغ شد

زآغاز انتهای کار حجاب ما مشکل دیوان / بسر رو از بند یک در ساغر اول نگه در شد

سموم طالع ما گشت گرمی هوا داد ایران / نسیم بخت ما باد بر پروانه جوهر شد

ز ماه تاب ... شعله در شمع خسارت / در آن چشم حیران تو گردیده شنگ آخر شد

نود در بلم

در بلاها اهل کرم سنجیده داخل — که مانند ترازو سنگ و زر نزد کسی برابر شد

پامال شد و ماند از آن به نزد ما که آید — که در دامنش غبار رفاه از سکندر شد

بر در چاره‌گر دامنی خوش بدل شکرانه — در آتشی گر نشستم دامنم از خون او تر شد

تحفه دهر که فرصت کند از کام دندان نزا — که انگشت ندامت در دهان رزق تو در شد

کلیم از عافیت خواهی فلک تیغ بر روزی کانجا

نجات از تیغ بیرحمی نصیب صید لاغر شد

سر سود از دکان جنیت ما فخر دارد — لاله بر داغ از آن سبب که رای دار دارد

فرش رهگذر ده چراغ زرد خوار عشق — این زردی نیست که از خاک کسی بر دارد

دامنش رسد سکندر بره وصل نبود — عاشق بید زر اگر بخت سکندر دارد

هر که از داغ وفا بر دل او مهری هست — محضر بخشش خبر نه او در دارد

چاره نیست به از گردش ساغر او را — تلخ عیشی که غم از گردش اختر دارد

پنبه‌های صدف گوش تن در تحفه گهر — نزد ابنای زمان عزت گوهر دارد

دعوی داغ نیازی بود اش بر تن‌ها — بر طاردگی صد مهر محضر دارد

دل ز هم صحبتی دیده ز خون گشت تهی — می در آن شیشه نماند که در و ساغر دارد

باطنی هر که منور بود از آتش عشق — مبتوان یافت که آن چه در سر دارد

رحم پیر

خضر این بادیه را چند نشان است کلیم

اهلی کو قدم ابله بردارد

به نیت نامه‌ات تعویذ جان شد / قلم را نام تو ورد زبان شد

به نرمی باد در بستان مشغول ساخت / زبانها همخانهٔ دندان از آن شد

با بی راهی که دل در پیش دارد / بیا رو در ره زن بی کاروان شد

بگیتی هر که نام او سفر کرد / غریب عالم امن و امان شد

بخار باری غم تا دیده وا کرد / ز چشم نقش پایم خون روان شد

بگنج کتاب از منبر و نشان / ز رنگ پیمانه آدم مشغول شد

چنان در تیره روز بیا تا حم / که یک یک استخوانم قیروان شد

درین گلشن کلیم از شیر چشمی

ز گل تا لاله بخار آشیان شد

درد آهم رنگ از خورشید عالمتاب کرد / دست مژگانی ترم سرپنجه سنجاب کرد

خواستم هر جا که زنجیر علایق بگسلم / سست بختم کرو از رشته بیتاب کرد

دربدر نتوان بدنبال چو نداران دوید / خور بشد کاسه پا پای ایک قلم سیلاب کرد

دیده محو [illegible] نت تا دنیوانه کار رنگ حسن / اخوار زش دا بد گوهر صدف را آب کرد

دیده ام

دیده‌ام سرمایه‌ها اندوختن از کودکی دل | هر قدر کاورد حسرت در عوض خوناب برد

راه حرص ارباب دنیا بسکه بر خود بسته‌اند | بام نتوانند غبار از خاطر احباب رُفت

عدل و داد عشق را نازم که در اقلیم او | ابر تاوان میدهد هر خانه را سیل

صحبت یکشبی ما را دیده بر هم زد کلیم
آری آری ابر دایم رونق مهتاب برد

دل که چندین آه از جان میکشد | نقش آن زلف پریشان میکشد

دیده‌ام پست و بلند روزگار | دل بآن چاه زنخدان میکشد

شیشهٔ ناموس از خوبی چند نیست | سنگ را از دست طفلان میکشد

تا تواند بر سر من خاک ریخت | بخت دست از آب حیوان میکشد

سور خط لعلت از خوبی گرفت | خاتم از دست سلیمان میکشد

تیغ بیداد تو هر جا شد علم | شعله هم سر در گریبان میکشد

اشک رسوا کرد ما را ورنه دل | ناله را در سینه پنهان میکشد

مزرع امید دل آید بخون | انتظار تیر باران میکشد

در کشاکش تا بکی باشم کلیم | دل بدرد و جان بدرمان میکشد

چند نومید ز کوی تو دل زار آید / چون شهیدی که ز معرکه خونین آید

خار با دوره او باز ز دامن روید / سرو آزاده از جیب بدیوار آید

نفور از زخم زند مرهم من از غیرت / که نشنیده سخن خنده چو بیمار آید

عشق تا قابل زخم ستم میداند / تیغ از موج نفس بر دل افگار آید

میکند نرگس بیمار تو غمخواری دل / همچو مستی که به پرسیدن بیمار آید

کس ندیدیم که مرحله در ره از در عشق / آتشی آن نیست که از خار و خس عار آید

میتوان یافت سر شاخ که از دل میخیزد / بلبل آشیانی نیست اگر طفل ز گلزار آید

شب آدینه بدر بوده میخانه شهر / شیخ پنهانی رود از راه و ببازار آید

گر متاع سخن امروز کساد است کلیم

تازه کن طرز که در چشم خریدار آید

کسی که از گل داغ تو گلستان دارد / از و مرنج چو بلبل اگر فغان دارد

خدنگ خونی بغیری مزن تا که کشته من / برای تیر تو از داغ صد نشان دارد

پی نظاره گلزار چشم حیران است / نه رخنه است که دیوار گلستان دارد

تو گرچه غافلی از حال ما ولی صد شکر / که ناوکت خبر از مغز استخوان دارد

چنان ز خوی بد تو تنگم چو سر مویم / ز بهر قتلم با تیغ تو زبان دارد

کلیم ... داغ

کلیم سکهٔ دروغ از بنام خویش زنند
شه ولایت درویش جای آن دارد

دل بجذبهٔ خواری نخورد چشم میکند | شیشهٔ ما سنگ از دست فلاخن میکند
نشنود دیگر بوی خار از دامن صد پاره اشک | سالک راه طلب یکبار با دامن میکند
نامهٔ ما را بسته شرح عشق میسوزم ز رنگ | هر کجا بینیم چون جاده سر از زدن میکند
در مغیلان کار سوزن کی در راه طلب | نیست سالک آنکه خار از پا بدامن میکند
گشته ما را اگر نه وزخت برق حادثات | نیست غافل از انتظار رخنه خرمن میکند
گر بهجرانش شاد مانم از امید وصل اوست | در قفس بلبل صفیر از ذوق گلشن میکند
بخت ما هر جا که بزم عشرتی سامان کند | شیشه را سنگ میساید چو گردن میکند

در کنار خویشتن پرورده‌ام عمری کلیم
اشک کم فرصت چه شکر بر سر من میکند

منت کشی اهل محبت ز تو آسان نشود | لب امید در ایام تو خندان نشود
ناله بیدار شوم گر به نسیم انگیزد | سر زلفش دگر از باد پریشان نشود
هر که چون تیر برون رفت ز کمان ابروی او | هدف ناوک او هیچ مسلمان نشود
یک جنین آب حیات چون بسی زند بر سر او | از خیال لبت از دیده نمکدان نشود

دامن که به رعنائی مینگند از قامت او | سایه هم در پای آن سرو خرامان نشود
گر نداری سر و توانائی ما سهل است | زلف را گو که ورک سلسله جنبان نشود
یا سیر و ریاضت سلم ز کسی | گر ندید تیر تو آتش سینه نیستان نشود
تیره بختی همه جا برده روی نهر است | جوهر تیغ سیه تاب ... د

هر که بر روح امینی شعر نخوانده است

گر همه روح امین است سخندان نشود

گر سرو قدت جلوه به بستان نفروشد | گل هم به کسی چاک گریبان نفروشد
کالای دل از ابروی قدر شناس است | عشق آتش خود جز به نیستان نفروشد
از عربده چشم تو هر سوی فسادیست | در شهر کسی باده به ترکان نفروشد
در بوم و بر ملک بجز دیو توان یافت | آن مور که همت به سلیمان نفروشد
آن جنس که یکدم نخرد هیچ کس از خود | منت کش چرخ است و باز به نقصان
مهلت مطلب بوسه بجان گر دهد فرصت | گر نسیه دهم جنس خود از زر
سنگ از کف طفلان نخریدن چو توان خورد | دیوانه چرا ملک سلیمان نفروشد
در صحبت افسرده دلان شعر نخوانیم | کس میوه در فصل زمستان
افزونی قیمت کلیم از روش عقل | دانا سر خود در ره سامان نفروشد

بغیر از ما

بغیر از بیکسی از عهدهٔ غم بر نمی‌آید / زمان غصه پیمای ایام مستی سر نمی‌آید

تغافل بر شراب آرد توبه هر کس اهل دل باشد / باستغنا کسی با دختر رز بر نمی‌آید

زمینی را اگر زان آب حیوان بهره‌ور یابد / گیاه عیش از آنجا بی‌نم خون بر نمی‌آید

مگر ... بر در در جهان بیگانگی اینها / که امشب بارهای دل بچشم تر نمی‌آید

منم آن بیکسی ... هیچ تنهایی / که غیر از پرتو مهر از درم کس در نمی‌آید

فریب مهربانی میخوری از دشمنان لیکن / حدیث راستی از راستان باور نمی‌آید

کلیم از می بباید ترک مستانه‌ات نوشد
شراب از سرگرانی جانب ساغر نمی‌آید

خیال گلشن کویت بدل گذار نگردد / که مو بموی تنم نالهٔ هزار نگردد

اگر چه ز سر تا بپای شد انگشت / حساب حلقهٔ آن زلف تابدار نگردد

بیادهٔ وادی دیوانگی بسر برساند / کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نگردد

ز بسکه گرد کدورت نشست بر سر راهم / بدل خدنگ جفای زمانه کار نگردد

چو کوه در ته تیغ است سربلندی او / کسیکه شور جنونش به تند سوار نگردد

بخاک دامن رابط است سرفرازی‌ها / سوار تنگ ز همراهی غبار نگردد

کلیم اگر چو شهادت بآن شهید دهند / که غیر شیشه کسی را به برقرار نگردد

نبردم از سخن خویش بهره همچو صدف — بگوش نی ز گهر خویش گوشوار نکرد

کلیم باده چون سبیل یک اقلیم

وفا بهمتی آن چشم پر خمار نکرد

دل خوشی ز زلف تو تا مهربان ندید — زو چشم تست روزی در امتحان ندید

هر چند خرمی جهان را سبب منم — مانند ابر هیچ کسم شادمان ندید

دامان حسن که قافله گاه سترگ بود — چیزی بغیر آتش ازین کاروان ندید

آنکس که مایه دار لبت خود نمای نیست — هرگز کسی کلاه بسر باغبان ندید

با آنکه بی نقاب تر از آفتاب بود — چون صبحدم ز شبنم او کس نشان ندید

کامی بغیر دانه بد اختران — صیدی اسیر در قفس آسمان ندید

میکاهم از شکفتگی خویشتن مدام — شمعم که کس بهار مرا بی خزان ندید

خام اند سربسر همه ابنای روزگار — کس میوه رسیده ازین بوستان ندید

تا یک کلیم گریه کنی گاه دیدنش

کس ماه را همیشه در آب روان ندید

تا دل دیوانه بود از عافیت دلگیر بود — همچو شیون خانه زاد حلقهٔ زنجیر

گریه چون سیلاب از ویرانه رو در دل نهید — ناله هر جا رفت بند دو ناخن

بتره روزن

تیره روزی نیست امروزی چه تدبیرش کنیم / این سیه روزی بلای خانه تقدیر بود

در کنار ما درین هجران طفل روزه دار / رفت ایام و در پستان مادر شیر بود

از سر ما بر نمی خواهد گذشت ایام عشق / بر سر ما ریخت هر خاکی که دامنگیر بود

دیده یار آشنا بر روی خندان رحم داشت / ابروی بی چینی اگر دیدیم تا شمشیر بود

آتش دوزخ به ما تردامنان تنگ آمدست / آنچه آنجا سوخت ما را از خجالت تقصیر بود

خیال زلف تو بازم بدست سودا داد / چو سیل سلسله بر پا سرم به صحرا داد

هر آنچه در حق ما گفت غم بجا آورد / بدین یک قطره اگر گفته بود دریا داد

تمام چیده بتابوت آرزو و ستم / درین چمن به گل عیش چه گلچین ما داد

هزار رنگ گل حسرتم بدامان است / ببین چه گلشن طالع چه گلها داد

علاج طالع بیمار نقل آب و هواست / طبیب تجربه ناهم بدن مداوا داد

درون سینه ز بس غم بدانت جا تنگ است / دلم به پهلوی تنها ناوک ترا جا داد

کلیم عشق تجرد ساده آرزو ندهد / کمان مبرد سر آتش قریب دریا داد

داغ دیگر بروی هم چون برگ گل جا میکند / زخم خونگرم است جای خویشتن وا میکند

گر گدایم کاسهٔ دریوزه ام چشم تر است — هر چه باید غیر خاک و خون در انجا

تن بغیر ار نخواهد دل ز مجنون غمت — داغ بر سر می‌نهد زنجیر سودا میکند

رو نمیگیرد ز تب هیچ لاله‌ای گر صبر داد — شعله خو با شمع تا یک شب مدارا میکند

ـت اندر عضوها از زخم چندان کاوش است — موج ... پرواز جا

دست گلچین قضا تا چند در کاوش کند — چون گل شمع ... تا میکند

طفل ... کنار دیده ام شستن نزاد

اشک از دامن کلیم آهنگ صحرا میکند

خصم گوای تشنگی گر دست بالا نشود — تیشه بر پا میزنم آندم که دست از ما نشود

غنچهٔ دلتنگیم یارب که هرگز نشکفد — جای غم ... نشود گاهی که خاطر وا نشود

بخت سنگین دل طلسمی بسته گر تا ... آن — باده دایم در تنگ سینه ام فارغ نشود

گنج مطلب دیوانه در ویران بود — هر که نامی نیست گر دل مایل دنیا نشود

دیده ام چیزی نمی‌بیند بغیر از نقش دوست — گر بطوبی بنگرد جز لالهٔ آن بالا نشود

رشتهٔ طول امل را گر تو کوته میکنی — چند کنی تا نارسانی وابستهٔ فردا نشود

این نمک دارد دگر خون از دل گدای میکنید — دیده ام کو عارضش از گشتی دریا نشود

چشم پوشیدن ز رنگ و بوی این بستان ... است — دیده تا بینا نشود باید که نابینا نشود

گر خامه ...

کسب خاموشی کلیم از خامشی گیر زینهار
باید استادت درین فن صورت دیوار

به پرسش آمده و عاشق همین دو گوم دارد | شکسته پا و بمقصود یکقدم دارد
زدرد [illegible] م اگه هم و سینه ما | زکاوش مژه چون سبحه ره به دارد
زنقش [illegible] نو به غم بید است | نشان هر سر خاری که در قدم دارد
سخن زمن بشنو تراود چو سینه چاک کنم | همیشه نال تنم عادت قلم دارد
جدا زکوی تو خونم سبیل شد چکنم | که مرغ ایمنی از حرمت حرم دارد
روان چو کاغذ باد کشی کنم نه بجیده | زبسکه نامه ام از سخن دیده نم دارد

بغیر سخن نه تراود زنامهای کلیم
بکف مگر زنی تیر او قلم دارد

نه طره ات سر سنبلهای تازه من دارد | بچشم مست تو فکر خمار من دارد
[illegible] بچشم چنان شد سفید دامنم | که صبح [illegible] من دارد
زضبط خنده چو گل عاجزست پنداری | خبر زگریه بیدار یار من دارد
دو چشم گر نکهت گل [illegible] نمی دانست | سری که زلف تو با روزگار من دارد
زداغ کهنه گل تازه ام فسرده ترست | بروی کار چه آبی بهار من دارد

بکی صلح کنم با زمانه تا نفسی		جهانی بر آینه دل غبار من دارد
عجب مدار بر آتشی بگورم اندازند		همای سنگ زرد در سنگ مزار من دارد

گل شکایت شکفته و شکفته کلیم
دل بر آینه داغدار من دارد

رسد بچشم ترم بحجاب می آید		که کار آینه گاهی ز آب می آید
اگرچه دیده به پایت نمی توانم سود		خوشم که رنگ صفت بکار می آید
چو همت نتوانم که ضبط گریه کنم		ز دود زلف بچشم من آب می آید
بملک حسن کسی با تو در برو نشود		سخن در آینه و آفتاب می آید
چنانکه بگوشه لطف چشم مست جا کرده است		چو زاهدی که به بزم شراب می آید
ز گشت سوخته ام بسکه درد میخیزد		سرشک رحم بچشم سحاب می آید
نگاه ربا بجهان دیده را دگر بگشا		چه فال عافیت از آیت کتاب می آید
کدام خرمن گل را کشید در آغوشی		که از آب آینه بوی گلاب می آید

جواب نامه همین پاره کردن است کلیم
مگو که قاصد ما بی جواب می آید

با مرد عجز تا پیدا است و دست زور بود		انچه اصلاح است عشق تلخ بنوی بود

شکایتی از زمانه

خامشی ز بزم نشاط ما صدای بر نخاست ‌‌ تار گفتی بسته موی کاسهٔ طنبور بود

با گرانان در نمی‌آید سبکروح عشق ‌‌ آشنائی آتش او پنبه منصور بود

عمر کم بر جان گوارا کرد بار زندگی ‌‌ روز کوته مایهٔ آسایش مزدور بود

در پناه بدنهادان مستولی رخنه نشست ‌‌ نیش داریم پاسبان خانهٔ زنبور بود

طاعت زاهد به آه بوالهوس بالا گرفت ‌‌ زانکه امواج وصال او امید حور بود

رهنمایان زمان ما همه ره میزنند ‌‌ زین میان گر راستی دیدم عصای کور بود

کعبه سالک بعید آنجا که از پا او فتاد ‌‌ گر قدم در ره نمی‌فرسود منزل دور بود

دارم رقیبا که با هر گردش از دشنام کلیم
بخت برگشت ز دشنام تو از بستر رنجور بود

خوش آنکه کنج غم تو بگلستان ندهد ‌‌ سرشک سرخ بصد باغ ارغوان ندهد

ندارم گنج که در کنج خاکساری هست ‌‌ برآید از زمین هرچه آسمان ندهد

ز فیض باطنی پیر جام محروم است ‌‌ کسیکه دست ارادت بمیکشان ندهد

ز از جفای تو رسوا شدم که میترسم ‌‌ نمیشود دهن خونین مرا نشانی ندهد

کجا ورای چه خبر از مسافران دارند ‌‌ خبر ز حال دل گمشده زبانی ندهد

ز راه پر خطر عشق نیست هیچ عجب ‌‌ که جاده بار شود راه کاروان ندهد

نبات دوستی مهر سست بند چندانش / که گاه پشت به دیوار این زمانی ...

کلیم بوسه چه خواهی با این تهیدستی
از آن حریف که دشنام را گدایی بندم

گر سیل فتنه خیزد دل را چه مشکل افتد / چون آشنای بحر است ما را

غافل نگار دنیا بسیار داد و بال است / همصحبتت اگر کامل است

از سوز بیقراری عکس افتد از کف رنگی / آئینه گر به رویت روزی مقابل افتد

یکدست تیغ و شمشیر سرگرم بزم رویی / یک تخته زخم شاید در دست صندل افتد

گر روزگار خواهی از تو حساب گیرد / آسان شمار بر تو کاریکه مشکل افتد

دریا دلان نه بینند در آنچه خود نمایند / ناخن نمیکند کار از بحر گوهر بساحل افتد

سیلاب سنگ مجنون ما دشتبانی رود است / یک گرد میتواند دنبال محمل افتد

راه گریز را هم الا یک فرو راست / چون میگریزد از کار طبعی که کاهل افتد

کار کلیم باشد آنجا برآید
هر جا که دلبر باید شیرین شمایل افتد

زان چشم ندیدم که نگاهی بمن افتد / بیمار محبت اگرم بخت افتد

نزدیک به آسیب خیالم که لبی از تو لب / از شیشه خراز تنم اندر کف افتد

وله ایضا

دل ز رنگ بیقراری از تو چون داغ بلند / داغ غیبت همان گر تو هم پیش افتد

جانش که دل از تو به پشیمان بود اما / هر کس دم ز آینه خنده آتشی بمیز

یوسف چو ز اسباب محبت به چه افتاد / یعقوب چه نالد چو به بیت الحزن افتد

ل نوی از نکه باز بیلنتی / بیمار غمت را چو زبان از سخن افتد

در دل بدل حب وطن مهر غریبی است / خو شوق کلیم از سر نهمت در دکن افتد

بهره نگرفت اگر از کام خود دل تا ب دید / بخت ما دایم رخ مقصود در خواب دید

خاطر روشن دلان از گرد کلفتها برد / تیره شد چند آنکه نتوانم اندر آب دید

کلبه ویران من از رخنه سنگ ستم / پای تا سر چشم گردید و ره سیلاب دید

فرد زمین دریا ند و ق نیستی سرگشته ام / گشتنیم در رقص آمد هر کجا سیلاب دید

هر که در راه محبت دیده اش بینا [illegible] / قبله مقصود دارد در ره محراب دید

منصور

ره روی چو فنا در طی راه زندگی / آب چون بگذشت از سر آن زمان پایاب دید

[illegible] از بس در متاع نقوی خود آب کرد / در گمان افتاد زانو دامن پر تاب دید

آب دریا را به جوی تیغ بیدادت [illegible] / بسکه سیراب است شمشیر تو زخم آب دید

[illegible] به کر نعمت اندر گردش چار ارکان کلیم / چرخ بر بوچه زاد پیاله از هلال [illegible] دید

... رخ گل تر نشود — تا در بیرهنم رشته گوهر نشود

نشئه بخت فرومایه طلب بی سبب است — کام از سر گذرد لیک میسر نشود

... عارف ما نشود صرفه اوست — رشته آن به که با آینه ... نشود

بسکه در گردش ایام به تنگ آمده‌ام — در خمارم هوس ... نشود

سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشته پر قیمت از آرایش گوهر نشود

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد — صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

با اسیران وفا دلبر بدخوی کلیم — نکند صلح که تا جنگ مکرر نشود

میرسد

عاشق از حیرت ره دین و دل از دلداری — تا نگردد راه گم یک رهنمایی میرسد

رشک ... فلک حسن پرده گر داینم — کو بسی از سر گذشتگی آخر بجایی میرسد

گرچه بسیار ... رود از راه انتظار — میروم بیخود اگر آواز پایی میرسد

بار حسرت ... لمس از کسی کوتاه باشد — نه ز گل بویی نه از بلبل نوایی میرسد

وعده وصلت بدل گر میدهم بر من مخند — هر که خسته را گوید دوایی میرسد

در سر کوی تغافل نیستم بیکس کلیم
طره فریادم نگاه آشنایی میرسد

زبانم دهر خدایی

ز بامم دهر خاری بر نیاورد — که بختم صد بلا بر سر نیاورد

برادران چو ز ما را برد بر بام — ولی یوسف ز چاهم بر نیاورد

اجل از شیرخواران هر کرا برد — بجایش دهر جز دختر نیاورد

درین عهد از رواج تیره روزی — کسی آینه بر روشنگر نیاورد

قدم افشرد هر جا غیرت عشق — جگر پایی کم از خنجر نیاورد

ز حسن عاقبت این به که کاران — به بیشی ما زبد بدتر نیاورد

ز آب دیده و خاک مذلت — فلک ما را چها بر سر نیاورد

چه دل سوزی کشیدی چون رقیبم از دست — کسی از کشت پیکان بر نیاورد

سرم چون خجالت فتراک در یافت — کلیم از روی پا سر در نیاورد

لبی تا یک لبانی موج دایم در شکر باشد — دری افشان چشم ما دایم در نظر باشد

شکست قاصدی باید که حرف غمنامه ما را — بدست او [illegible] هنوز از زرگر تر باشد

بزیر وحشت سرایم کو نه امنیتی که حاصل — که همچون شمع هر جا میروم سر در خطر باشد

ز بس بر خویشتن میبالد از تاق گرفتاری — قفس هر لحظه بر مرغ دل ما تنگتر باشد

بحضرم احتیاج بینت در وادی گمراهی — که کور از ترا عصا هم سعی اندرا رهبر باشد

کلیم از دل بدر کن آرزوی آن کمر ورنه
مدام از رشک حسرت پیچ خوردن تا کمر باشد

[illegible] خاطر فرزانه ندارد — زنبور هوس در دل [illegible] ندارد
اندازه مستی نتوانیم نگهداشت — زان باده خواهیم [illegible] دارد
در مزرعه طاعت ما تخم ریا نیست — اینجاست که تسبیح ما دانه ندارد
دیدم چو پریشانی زلفت جگرم سوخت — غیر از دل صد رخنه ما شانه ندارد
جایی ننشینیم کز آنجا نه پسندیم — جغدیم در آن شهر که ویرانه ندارد
[illegible] — یک صومعه کانی راه به بتخانه ندارد
عاشق همه جا شیفته ناز و عتابست — شمعی که [illegible] پروانه ندارد
آن گونه کدورت که بود جای یکوشی — هرگز قدم لشکر بیگانه ندارد

بادست که غارتگر سامان کلیم است
اندوخته جز باد بکاشانه ندارد

آن گرم خو بسوز دل ما رسیده بود — خوناب این کباب بر آتش چکیده بود
در گلستان بیاد دهان تو غنچه را — امسال باغبان همه نشکفته چیده بود
تا همچو چراغ روز براه تو سوختم — لخت دلی که انجم افروز دیده بود

بدیر روی

بی روی تو ز دیدن گل چشم حسرتم / افکارتر ز گوش نصیحت شنیده بود

گو هر کسی بسوی وطن بازگشته است / این مرغ از آشیان بچه طالع پریده بود

ای داد [illegible] محبت گیری صیاد بیکسی / آنرا که داشت رشته بپا [illegible]

نیکوست حال خار اگر وا کند کلیم
خار غم ترا اگر از پا کشیده بود

گرچه اول رنجشی بیجا ازو می‌شود / دارد این خوبی که صلح از جانب او می‌شود

رونق خویش است زیبا یکی بلبل (از روشنائی) / گل جدا از شمع چون افتاد بدبو می‌شود

بر سر خاکش بجای شمع سر را می‌نهند / هر که فرمان کمان‌دار ابرو می‌شود

[illegible] احوال نهان از گریه‌ام مانند آب / روز اول طفل از اشک ما سخنگو می‌شود

بر [illegible] ری چون مدار عالم است آن خوش / کار ما با هر کسی افتاد دیگر می‌شود

[illegible] اهل ازان درد سر آمد به [illegible] / طفل چون بر روی سینه بالید بیش بدخو می‌شود

طاعت ما هم بسوی آسمان نامی رود / روز محشر چون [illegible] برازو می‌شود

بسکه می‌میرد برای چشم و ناز او کلیم
عندلیب غنچه چون حاشی ابرو می‌شود

دانسته بخت زلف ترا انتخاب کرد / چندانکه شب دراز شد او سر خواب کرد

نمک انقدر بسوز   خونابه بچکاند ز بس سوز کباب کرد

چیزی پدید است نرگست از خون عاشقان   بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

معشوق اگرچه پرده نشینی نشد نهان   غرقاب بروی آب نقاب از حباب کرد

پیر مغان چو رای عمارت ز وعده میدهم   تا توبه کرده ام بخمار خراب کرد

دایم چو شیشه باده به تکلیف جلوه ام   اکنون مرا تغافل ساقی کباب کرد

کلک سخن طراز رگ خواب بخت بود   زانده مرض گرفتنش آهنگ خواب کرد

دایم کلیم چون مژه از هم جدا مشو
ما را چو بخت شور بطفلی کباب کرد



دل تمنای درد او دارد   خانه سیلاب آرزو دارد

خویش یکدیگرند عجز و غرور   تیغ پیوند با گلو دارد

کو بکو در بدر ز بس گردید   گریه در پیش ناله رو دارد

یک زبانم من و همه گویم   سخنی را که پشت و رو دارد

چشم باریک بین اگر باشد   قدح آفتاب مو دارد

عکس هستی چو در آینه ام   بدلم بسکه درد رو دارد

پر غبار است دل ز غم چو از سیه   خانه ام جای گفت و گو دارد

از مولانا

از هر بیان دور داورست کلیم
خوشم داغ آرزو دارد

گهی که بر لب رود چشم اشکبار افتد — دلم ز دیده نگونسار در کنار افتد
فلک بچشم تو بسته است آنچنان کمر کین — که اشک حسرت من توامدارا نند
... پاش عالم — لبان آینه کان بر نگین را افتد
... که نبید بخفد — بکار زار علاقی کرم گذار افتد
بچشم مست تو خون رز حلال باید کرد — که ترک عربده جوید چو در خمار افتد
تو را ز صید ... است اینهمه عار — نه پادشاه گهی در پی شکار افتد
بمی ز پایم از این چه ... جز مکن — چه لازم است که آتش بکوهسار افتد
ز رشک روی تو گلشن چنان خجالت کشید — که آشیانه مرغان ز شاخسار افتد
نجات غرقه بحر تعلق آسان نیست — مگر ز تخته تابوت بر کنار افتد

کلیم عجز من و آن غرور یار هم اند
بسان گرد که دایم پی سوار افتد

ناخلف را نسب فخر ز آبا نرسد — نسبت گوهر با آب بدریا نرسد
رشته طول امل عارف روشندل را — راست چون رشته شمع است بفردا نرسد

[illegible] نبود عاشق را   اثر آهی خورشید بجا برسد

ای جهان حسرت بالات الف کش دارد   سرو با تو بیک فاخته دع[illegible]

[illegible] ساز شکسته صافی ز لا نور شده چشم   که دگر در [illegible] برسد

حاصل [illegible] دلیل است در کشور عشق   سر بامان بجا ... [illegible] سود رسد

ظاهر و باطنم از بسکه بود جز از هم   رنگ خونم [illegible] بسیار رسد

ما درین غمکده هم طالع زخم آمده‌ایم   خنده بید که گریه خونین بلب ما نرسد

همتم هست رسانجتم اگر کوتاه است   پشت پایم رسد ار دست به دستار رسد

کس چه داند که کلیم از که امینی دریافت
قاصد سیل من از کوه بصحرا نرسد

اشک دمی جدائی از خانه تن نمیکند   سیل چو خار میکنید لیک وطن نمیکند

ما زخم [illegible] بسکه شکسته پیکرم   داغ بسینه ام کنون تکیه [illegible] نمیکند

آه ز شرح [illegible] بسته زبان خویش را   مانده با شک طفل خو سیخ نمیکند

گرد ملال از رنگ بسکه گرفته روی دل   ابر وفا نشسته [illegible] روی نمیکند

روی شناسی بود و غم ساخته خوش کلیم   زانکه تنم ز داغ تو جامه کفن نمیکند

چشم چو نرگس [illegible] بار ورد   طبع کلیم بهیچ که فکر سخن نمیکند

شاه افو[illegible]

وشاکه رخت خانه بطوفان نمیدهد — راهش نخورد [illegible]

سربر بن صندوق انکه روزگار — یکجا بهیچ کس [illegible]

[illegible] دل دیوانه عاقل است — ویرانه را بملک سلیمان [illegible] دهد

جانب [illegible] تعلق گلزار گل عزار او — خندان ورو شگفته [illegible]

وصد [illegible] جانان اگر بنقد — کالای نسیه کی بگلزار نمیدهد

کانیج چو [illegible] دور زمانه است — میراب دهر آب به بستان نمیدهد

چشمی [illegible] در روشنی گرفت — آنکه مهر را بملک سلیمان نمیدهد

بار هما جها دارد اگر شوق کامل است — کس سیل را سراغ بیابان نمیدهد

در دل نگر [illegible] شوق را — این طفل سالکی بدبستان نمیدهد

ادتو از ضمیر به بستان نمیرود — نقش رخت ز دیده بطوفان نمیرود

[illegible] چمن به تماشای او روم — در شب کی [illegible] نمیرود

عاشق لبان بشم بود از غرور عشق — در زند یک سرش بریان نمیرود

شوق قلم ز نامه نگار نه رسید — شوقم هنوز بر سر عنوان نمیرود

نش سر دگشت و داغ جنون گرم شوختی — سر در ره تو رفته و سامان نمیرود

ساقی ز غم کدورت دل کم نمی‌شود بنشین که داغ لاله به باران نمی‌رود

چندانکه می‌رویم بجایی نمی‌رسیم ریگ روان که خود ز بیابان نمی‌رود

رفتم بفکر زلف تو هنگام تیره شب مستی ز دل گسیله پریشان نمی‌رود

یا کلیم اگر ز لکد کوب حادثات تجلی سرمه می‌نشود ز صفاهان نمی‌رود

کوکب اهل جهان اگر زر بود علامه کی بعد ز زر نسل شعر بود

نیک و بد زمانه بود کاش همان هم خارش بسر رسد گلش اما کم بود

دارد نفس دراز ازین که همچو شمع نیکت آه گرمش از سر شب تا سحر بود

خوش شد دلم چو لذت آواز گوش ساخت تا در لباس موج گهر در نمو بود

ماه نو یکی شبه باشد تمام عمر در آسمان حسن هلال کمر بود

آن ناوک هدف که بعید وصال هم هرگز نمی‌رسند دعا و اثر بود

از مرحله کاروان باد از آنکه گفت ترک مراد صندل درد سر بود

نزدیک بین که رفت به منزل است در آن رهی که نقش قدم تیزتر بود

یا رب ز حال ما صبوتر زبان نمود آن قاصدی که بی تو ز خود بی‌خبر بود

از جاستان رسد همه رفت به دوستان چشم صدف سفید ز آب گهر بود

آورده به بهشتی ز آوردگه کلیم
راهی که خضر تشنه از بیخبر بود

[illegible] چشمی دل خراب نخوانند — غرور او ز سفال شکسته آب نخوانند

بقا [illegible] بفا تا شهید او نشدم — دهان تیر نخندید و تیغ آب نخوانند

[illegible] ی ضعیف [illegible] اگر مبینی که آتش گشته — بدست حادثه صد ره فتاده و باب نخوانند

بروز با [illegible] رحیق آتموز — که روز تا نکند نشت و ز شفق شراب نخوانند

کتاب [illegible] م قدر او نکو دانم — ز سایه تا که رنگ آفتاب نخوانند

ز هیچ [illegible] برگ لاله ز رنگ نشت — که موج خون شهید از نشان بار کباب نخوانند

کلیم لطف از و دیده که مینخواهی
ز شعله شکوه مکن گر کباب نخوانند

اگر با لب لعل تو برابر میشد — شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد

[illegible] بو بلا د نخود ناب بدل میگردید — گر غم عشق در آ [illegible] ر میشد

دیده ام خشکتر از ساغر مخمور است — با دل روز [illegible] لب [illegible] میشد

سرد مهری گل ای [illegible] جز افسرده چرا — قفس آتش ای کاش که مجمر میشد

[illegible] ت نظر جانب ما گر میداشت — در کف بخت سیه آینه ساغر میشد

به اخوان همه کیش حسد مقصود اگر | در رحم نطفهٔ یوسف گره گوهر میشد

با وفا خاصیتی هست که از گل که میدانست | هر جا قدر رشتی با خار برابر میشد

از تنگ حوصلگی طفل دور حوصله که خود گرهی | آن تمنای تو هر روز بهر در میشد

هر زمان حوصله در خور غم تو تنگ نشست | کاش قدر حوصلهٔ غصه مقدر میشد

کشت امید چنین خشک نمیماند کلیم

اگر از گریهٔ دلم چشم فلک تر میشد

ز مژگان تو لوح سینه‌ام از خون رقم دارد | رقم شرح است باچندین سیاهی کاغذ قلم دارد

به راز دل خلوتی خواهم که پنهان سازد این منت | که از مژگان تو خون سجده‌ها در ره بهم دارد

ز بار منت احسان دگر کاهی نتوان داشت | که هر کس در نکو بخشش بسته دارد کرم دارد

ببالین هر آن بیمار کامد از الم رسته | طبیب عمر که هر جا میرسد تا چند قدم دارد

ز دنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم | که تیغ همت مردان از این میدان دو دم دارد

ز مژگان بس که تر دامن است در دیده خادلوم | هنوز از رنگ چشمی رنگ بر رخ قدم دارد

بغم خم گل گران بعدی کلیم از گل کر شیها کو

کنون رنگ حوادث مغنی هم بر سرم دارد

بی باده دل ز سیر چمن وا نمیشود | گل جانشین سبزهٔ مینا نمیشود

از دیده

آن دیده پیش رخنهٔ ویرانه تنگ است — چشم گدا مجاور قدر دانه نمی شود
تا نی بنور عشق کند جلوه ظهور — بی آفتاب ذره هویدا نمی شود
چسپیده زنده مرده دلان بر نعیم دهر — صورت جدا ز تیغ ز دیبا نمی شود
گر چشم آفتاب بود نور از او مجو — چشم کسی که سبز ز دنیا نمی شود
پای طلب ز دیده ترسیده بهتر است — پای برهنه بادیه پیما نمی شود
ساحل نشین بحلقهٔ گوهر کجا رود — رفتار در راه عشق تو از پا نمی شود
خار و خس شکسته شعله بخاشاک صلح کرد — وآن شوخ جنگجوی بما وا نمی شود
عمرم تمام در غم ستم روزگار شد — وضع جهان هنوز گوارا نمی شود
فیضی اگر بکس نرسد از عنا چرا — بی آب گوهر ساغر دریا نمی شود
آواز گریه غم زد دلم بسترد کلیم
بی ناله های گریه دلم وا نمی شود

بر دلم از نیم نگاه ستم یار نبود — گره غنچه گران بر دل گلزار نبود
دل جهان صبر و شکیب از شب هجران گفتند — داغ آسایش چشم تو چو بیدار نبود
شمع هجران تو شبگرد منار خورشید — خامه ما با زبان قوت گفتار نبود
در ازل دشمن سامان شده ویرانه ما — [illegible]

آمد بدست لخت نوروزی ما		خنده از بیم بلا بر لب سوفار نبود

ز چشم تو چه بیماری رسید آنکه [illegible]		که دو دانش لخت ز بستی [illegible]

به رسم [illegible] ز گلزار جهان هیچ نشد		نزد آنکه که وبال سر [illegible]

نمی‌خواهم که آمدم اهمال شکست آخر کلیم

چه کنم شغل دگر از ستم رشک یار نبود

کهنه شد جام به خشتی تازه تر گردد ز نخل ظاهرم		که بهر [illegible]

لب آن خنده کو فار عشق [illegible]		هم آتش در [illegible] آسمان بخند

ز غم کالش بمرغ ای دل که در اذن پرده میشها		که خواهد داد [illegible] ز بالا [illegible]

بغیر از ناله کان بر رهش نفرباد [illegible]		چه جز آید [illegible] ز کار [illegible]

درین محفل که مهمان نور شمع از پرده برخیزد		بیاد ایام [illegible] از سلوک میزبان رنجد

ز شوخ حسن از [illegible] جلوه در بازار نمی‌خواهد		گل از ذوق تماشاگان گلفروش از کار [illegible]

کلیم احوال دل از رخ چه می پرسید اند

به آن باشد چه مجنون [illegible] ساقی بجان رنجد

تا در ره تو چشم امیدم چهار شد		طوفان چار موجه [illegible] شکار شد

بر خاک آدم ار همه باران که ریخته		بر لب [illegible] از [illegible] شد

والله [illegible]

...ره نفس بسینه ام از گریه بسته ... شادم از زندگی...

...خلعت عنایت گر جامه سا نبود ... ز تشنه مانده گر مژه ام اشکبار شد

...ند ...ت سنه‌ی آرزوست ... کاندم ز زخم خلد نگین نامدار شد

...با ... عشق بغیر از هوس نماند ... از سینه بسته خار و خسی یادگار شد

...حید ... چار نهال هوس ببند ... در دام طره که ملایک شکار شد

جز می ز جبهه در ره افتاده که نداشت ... روز ازل که نقش قدم خاکسار شد

از خا... ...ته دوران چو شد سوار ... دارم سپاه رخت دگر زندگی سوار شد

کجا کلیم نو خطی آورد در نظر

بهر جنون کهنه رو نو بهار شد

میخانه چو چرخ زنده نکونام ندارد ... از میکشیم شکوه لب بام ندارد

از ثابت و سیاره گر جامی بخند زباش ... کانی مزرعه یکدانه پی دام ندارد

هر سنگ که خورد از کف طفلان نگذاشت ... دیوانه ملک ... ندارد

پیوسته که مقصد هم از ما نشناسد ... کز موج بساحل رسد آرام ندارد

باری که هر چند ندارد وفا نیست ... با دیگه تماشا عیب که ایام ندارد

از ... اگر رنجه شود تلخ نکو ... همچون لب ... شبنام ندارد

در ... خوشنام بهر چه بندی　　کاین چرخ کجا یکی از دوام ندارد

بر لاله پیوند کوه سر بیخی　　تیغست همین قامت و اندام ندارد

آمد به ترشک کلیم از بس شکوه

برگشت از آن راه که انجام ندارد

نه ستمکش صبر و آرام از ستمگر می‌رود　　می‌رود دریا به دید چند انکه گوهر می‌رود

جوشش سودا را علاج از دیده تر می‌کنم　　آب می‌ریزند بر آتش چو از سر می‌رود

نه همین چشم و دلم بر زمین چو طفل آب بی‌نشست و ...　　زین تنک ظرفان چو حرف از دل ساغر ...

آنچنان خونین دلم یاد دارم که چون ... زخم　　خون ز جوشش چاک از شک از چشم تر می‌رود

از دل من دیده ویران نریزد ... اشک　　می‌رود آبادی [illegible] که ... می‌رود

ما و شمع از ترک آزادی محبت بسته‌ایم　　آتش سودا بجا ماند اگر سر می‌رود

طفل اشکم آنچنان عادت بدامن کرده است　　کز کنار مردم راست تا دامان محشر می‌رود

می‌رود هر جا که آب اکر زاهد کلیم از ابلهی است

در ره سودا ز روی بر روی از خاک می‌رود

چند دل تلخی غم در شکرستان داند　　خاک سودا بر سر سودا زده سامان داند

گر حق راه طلب ... بشناسد سالک　　دیده را خاتم انگشت سلیمان داند

هر که سودا

هر که سودازدهٔ کاکل و قامت داند | که گشاد ابروی او در پس زلف بگشادگانی دانند
ما بهل از خود بیاد دل تنگ بنگاه اندازد | ز جفای فلک و کوه کشی جان دانند
قطعهٔ زنجیر که بر دیده بنجر خانهٔ چشم | چیستم سوخته چه چیست راه بیابان دانند
هر که آتشکده عشق بیناست دانند | صبح را تیره تر از شام غریبان دانند
دل که از جا شدهٔ تنگ شکر دارد | با غمهای تو خود مست مهمان دانند
هند کو ترک من غمزه نوآموز کرد | در بهشتی چو تو قطع نظر آسان دانند

مرد شهید دو کلیم است که بر تربت خونینش
سایهٔ تیغ ترا سنبل و ریحان دانند

خیال روی تو هر گاه سینه تاب شود | بسینه آبلهٔ غم چو آفتاب شود
تو گل بسر زدی و شمع گل ز سر برداشت | ز بیم آنکه مبادا ز شرم آب شود
درآتشم ز تغافل فشانده ای باری | بسینه تنگ بیاسی زینی کباب شود
ز شوق سوختنم تاب یک نگاهم نیست | حریص باده مبادا ز رنگ آب شود
فروغ دیده ز می جسته ام که امید است | که چون حباب چشم روشن از شراب شود
امیدگاه ز معموره کنج ویرانه دارم | که از نگاه تو صد ابرو حباب شود
بیک نگاه ز چشمش کلیم میسازم | امید هست که لا ابیات جواب شود

ساغر نمیدهند . بجز پیمانه بر لب ساغر دیگر نمیدهند

[illegible] زکات حسن میخواهد . که سر از سجده محراب ابرو نمیدهند

تو بیدار [illegible] در خیال او غافل . که آتش آگهی از شور مجمر نمیدهند

کنم از هر نگاه هست مستی دیگر چه [illegible] . که خون صد رنگ [illegible] نمیدهند

چو نقشی پا ندارد دست برم بکنج غم . که از سر درد [illegible] ساغر

متاع صبر و آرام از دلم حسن عجب از تو . نمیدانید که کالای غیر جا [illegible]

سرت گردم بگردان اینچنین یکبار محرومم . که دارند سایه [illegible] بر نمیدهند

من بیکس [illegible] داغ جنون کردم . که باشد [illegible] بر نمیدهند

کلیم از بهر رنگین بیت شو ساده [illegible]
عروس بتکده‌ستان بیش از این زیور نمیدهند

دل افسرده نه در دستی که کار و بار کشند . که دور ره تو تواند زبان خار [illegible]

بهوشش [illegible] دل برد [illegible] خطش . دو اند ریشه چون بید که از [illegible]

بجان موج [illegible] آرام چکنم . نمیتوانم خود را بکنار کشند

برای دیده بیچاره دگر میخواهست . اگر زبان کی خار روزگار کشند

چه [illegible] دام فریب می‌آید . بدست خویش خدنگی که [illegible] کشند

کسیکه

کسیکه سر ناحق نتوانست فاش شود — در دیده پرده چو فغفور را کشید

به ذوق خموشی ز هم جدا نشود — نمیتوانم خمیازه در خمار کشید

بدور شهر وجود از غبار خاطر من — اگر محیط بود دل حصار کشید

کلیم گوشه‌نشینی ز یار میخواهد
که از مقام تواند ز روزگار کشید

زخمهای شانه از زلفت فراهم میشود — بخت اگر یاری نماید ننگ هم نام میشود

عیش اگر هم رو دهد با بدنامی اندوه — همچو آن نوری که واقع در محرم میشود

تنگ ما هرگاه باشد مشتعل — کشتی شمع حیات ما بیکدم میشود

تا چه رنگی بر سر بال کبوتر نامه‌ام — خامه‌ام هر دم ز بار درد دل خم میشود

هست با خونین دلان الفتی — خاک بر زخمم اگر باشند مرهم میشود

بسکه ناشاد است گلشن از رشک عندلیب — آتش از بر روی گل باشند شبنم میشود

در دیار ما مصیبت دوستی عام است — گر چراغی مرده در یک شهر ماتم میشود

همچو مجنون بکه در شهر عزیز آید برون — خواب هم در چشم مردم آشنا کم میشود

تا کلیم از آدمیت لاف زد آدم شود
غم نبود تخم سبز از خاک آدم میشود

... و بیدارم آرزو — چو برد باغبان از پی نخل برگ و بار گر انگو

نکرد ... ز احتیاط دارم — که ازین آشیانه بنام جغد شود

شرح در گلشنی ... — به نظاره گل رو ...

دیاری کشتی تو به بر و اطبیب دردمندانند — اجل از رحم ...

تصمیم ... شهد از حسن ... اند و ... — صبا گر آمده ...

کلیم ز گریه گفتم ابروی ... ما را — چه دانست ...

ایام خوش نشد ... ستمکار میرسد — گر به ... میرسد

به صورت ... بخلوت سرای تو — شوق تو بر صورت ...

بیحاصلان ز محنت ایام فارغ اند — ... شکست نخل ...

دارم دلی که بازی طفلانست ... — خاک از غبار خاطر ...

... آئینه طالبان — آب بقا ... زنگار ...

خمیده ... — آن ... که ساغر سرشار ...

پشتی ... دلم ... — ما را خبر ز حال ...

خبری ز بام گلشن رو بتو میکند — هر باغبان که از ... میدهد

نام بر

ظاهر پرست کی بحقیقت رسد کلیم　　گوش همین در سر زد تا دیده ها

هر گاه هر رنگ دیگر گون بود　　باده ام در جام که آب و آتشم گلگون شود

یک الف است در راه طلب　　سوزنی که گر بشکند خار رز پا بر پای شود

نه ستی مایه دیوانگی　　در چمن بید از غم بیجا صبا مجنون شود

زر　اصلا شوق کسی را کمال　　هر که کعبه خم نشینی باید که افلاطون شود

بالم　نگار انگیختند　　چون شیر زاهدان ترسم خون گلگون شود

ناله　کسی گر اید بدست　　میتوانند ناله بیک راه گر گلگون شود

هر رخ　بید گل میکند　　در چمن چون رخت طفل غنچه گلگون میشود

بر عجب میخورد ز طبع حرص اگر در زیر خاک　　همچو با گنج آرام دل قارون شود

تا کشم از شوخی پنهان انتقام دلها

کاش که هر جا سخن فهمی بود موزون شود

در مشاطه اگر زلف ترا تاب دهم　　خون دلها کل　　ز آب دهم

ما شمع بجز سینه از دیده شب بیدارم　　روشنی دل ببستانند بعوض خواب دهم

خون　پار ز سوز تب هجر　　آنقدر نیست که آبله را آب دهم

سقف [illegible] چو رفتن زیر خیابان کرده‌ام — کوی مسجد چون ره و پشت بمحراب [illegible]

دل با غم [illegible] صبوری خو گرفت — از میان در رود و خانه بسیلاب دهد

صد زمین گیر بهر سو بنشانید چو من — خاک کوی تو که آرام بسیلاب دهد

تنگ سامانی نگشته خانه فرماهی چو حباب — هر که [illegible] جمعیت [illegible]

باز وقت است که از تربت مستانه کلیم — خار [illegible] گل [illegible]

نی نرمی هر جا بنکهت [illegible] که بود از پا فتاد — آنکه [illegible] از بالا فتاد

گردباد از گرد صحرا پای در دامن کشید — نوبت هامون نوردی [illegible]

تا دم آخر بود سر در هوا مانند شمع — دیده هر کس که بر [illegible]

چون عصا هر کس نباشد بهره مند از راستی — زیر دست خلق شد [illegible]

میدهد آشفتگی گر دسته رونق ما — زلف را [illegible]

عندلیب این گلستانم که هند و باغبان — دیده را هرگز نقاب [illegible]

هر که در راه طلب خم گرد با آوارگی — گر ببال [illegible] یکجا شد [illegible] از پا فتاد

در کمال اتحاد حسن و عشق آخر کلیم
هر گره کز زلف او وا شد بکار ما فتاد

بلرزم [illegible]

در ... شهادت در انعقاد نکاح کافیست اما در وقت تجاحد و انکار در صلاحیت

... درجای است حال شهادت محدود در قذف و شهادت زانی [illegible] مسئله

اگر نکاح کند مسلمی زن ذمیه کتابیه بشهادت دو ذمی جائز است نزد شیخین و محمد

گفته ... جائز نیست زیرا که سماع در نکاح شهادت است و کافر را بر مسلم

شهادت نیست ... [illegible] نیست که کلام مسلم را ایشان نشنیده اند و دلیل شیخین

اینست که ... در نکاح شرط است باعتبار اثبات ملک بر محل محترم

مگر خود باشد نه باعتبار وجوب مهر زیرا که ایجاب مال بدون شهود صحیح است

مانند بیع و غیر آن پس درین صورت آن دو ذمی شاهد خواهند بود بر ذمیه

نه بر مسلم لیکن در شهادت بر ذمیه شنیدن کلام زوج ضرورت است که اگر

عقد واقع می شود بکلام هر دو مسئله کسیکه امر کرد کسی را که تزویج نماید

دختر صغیره او را پس تزویج نمود ویرا در حضور پدر و شهادت یک مرد دیگر

این نکاح جائز است زیرا که پدر درین صورت مثل مباشر عقد است بسبب

اتحاد مجلس پس خواهد بود وکیل بمنزلهٔ زبان و بیان کننده و باقی ماند برای

شهادت ... و اگر پدر غائب باشد جائز نیست زیرا که مجلس مختلف است پس

ممکن نیست که پدر را مباشر عقد گردانیده شود و همچنین است حکم هرگاه تزویج کند پدر دختر

بالغه را بحضور ... پس اگر آن دختر حاضر باشد جائز است و اگر غائب باشد

جائز نیست **فصل** در بیان محرمات مسئله حلال نیست

برای مرد که تزویج کند با مادر خود و نه با جدات پدری باشند یا مادری و نه با دختر برای

قول خدای تعالی حرام کرده شد بر شما ~~امهات~~ یعنی مادران شما و دختران شما و ...

و جدات در مادران داخل اند زیرا که ام در لغت عرب بمعنی اصل است یا اینکه بابت

شرع است حرمت آنها بالاجماع و نه مذ دختران اولاد خود اگرچه سافل باشند

و نه مذ دختران همشیره و دختران برادر و نه بعمه و نه بخاله زیرا که حرمت اینها

منصوص است در همین آیه و داخل اند در اینها عمات و خالات متفرقات

که پدر یا مادر ایشان جدا باشد و همچنین دختران برادران متفرق و همشیرگان بر

زیرا که جهت اسم هم شامل است ... [illegible] ... نکاح کند مادر زن خود

دخول کرده باشد با آن زن یا نه بمقتضی [illegible] مطلق و [illegible] قید دخول نیست و نه دختر

زن خود که دخول کرده باشد با آن زن زیرا که قید دخول ثابت است بمقتضی همراه آن

دختر در حجر بعضی کسان اگر مرد باشد یا نه و مراد از حجر آنست که همراه مادر در خانه

شوهر دوم کلان باشد و لفظ حجر در آیه بر سبیل عادت [illegible] که [illegible] است نه

برای شرط و برای همین در موضع احلال مذکور نیست و در اینجا [illegible] است بنفی دخول

چنانچه خدای تعالی در تعداد محرمات [illegible] است و دختر آنکه در حجر شما هستند

از زنها یکه با آنها دخول کم اید پس اگر دخول نکرده باشید با آنها نیست گناهی بر شما

مسئله حلال است که نکاح کنند زن پدر و اجداد خود برای قول خدای تعالی و لا تنکحوا

ملکنید زنانی را که نکاح کرده باشند پدران شما و نه زن پسر خود و پسران اولاد خود

برای قول خدای تعالی و زنان پسرانی که از اصلاب شما اند و [illegible]

~~[illegible] داخل نباشد برای [illegible]~~

[illegible] یعنی بعض پسر خوانده [illegible] نه برای

[illegible] برای قول خدای

که شیر داده اند او را و همشیره کسانی که او را از رضاعت. و برای قول پیغمبر علیه السلام حرام
می شود از رضاعت آنچه حرام می شود از نسب. و جمع کرده نمی شود میان دو همشیره جهة
نکاح و در ملک یمین بوطی برای قول خدای تعالی و آنکه جمع کنند میان دو همشیره
و برای قول پیغمبر علیه السلام کسی که ایمان آورده است بخدا و روز قیامت پس جمع نکند
آب خود را در رحم دو همشیره و اگر تزویج نمود همشیره کنیز موطوءه خود صحیح است این نکاح
[illegible] باز وطی نمیتواند کرد کنیز را و اگرچه وطی نکرده باشد منکوحه را زیرا که منکوحه در حکم
موطوءه است در وطی نتواند [illegible] را مگر وقتی که حرام کند کنیز موطوءه را بر خود
به سببی از اسباب مانند عتق یا تزویج بمرد دیگر و وطی میتواند کرد منکوحه را اگر وطی نکرده
باشد کنیز را بجهت عدم جمع در وطی زیرا که کنیز در حکم موطوءه نیست و اگر تزویج کرد
دو همشیره را در دو عقد و نمیدانند که کدام یک از ایشان اولیست تفریق کرده میشود میان
او و ایشان بطلاق زیرا که نکاح یکی از ایشان باطل است یقینا و وجهی نیست برای تعیین
بسبب عدم اولویت و نه برای تنفیذ نکاح با وجود جهالت بجهت عدم فایده و واجب میشود
که مهر هر دو بدون وطی باشند و مر ایشان را نصف مهر زیرا که واجب شد مهر برای اولی
از ایشان و بسبب عدم علم باین اولویت مفقود شد پس مصروف میشود بسوی هر دو
و قول آن است که نصف مهر را شوهر وقتی لازم می آید که هر دو دعوی اولیت کنند
یا اینکه بینه یا هر دو اقرار دهند زیرا که بدون این مستحق مجهول است. مسئله
جمع کرده نمی شود میان زن و عمه یا خاله او یا دختر برادر یا دختر همشیره او
برای قول پیغمبر علیه السلام نکاح کرده نمیشود زن بر عمه او و نه بر خاله و نه بر دختر
برادر [illegible] او و این حدیث مشهور است که جایز است زیادت بر حکم
[illegible] قرآن مثل آن و اصل در این باب آن است که جمع

که اگر یکی از ایشان مرد باشد بر او نکاح آن دیگر جایز نباشد زیرا که جمع میان ایشان
موردی می شود بقطع قرابت و عداوت و قرابتی که حرام می گردد از [illegible]
قطعیه بر معنی نکاح چون مشتمل است بر معنی ارتفاق و ازدلال که [illegible]
باید بسبب نکاح قریب حرام شد پس هر جا که نکاح بحکم قرابت جایز نباشد جمع نیز جایز
نخواهد بود تا منجر بقطع رحم نشود و اگر نه چنین باشد حرمت نکاح میان ایشان بسبب رضاع
حرام خواهد بود جمع این صورتی که پیشتر مذکور شد و باکی نیست [illegible] زن و
و دختر شوهر سابق وی زیرا که میان ایشان قرابت [illegible] بعدم جواز قائل است
جهت آنکه این دختر اگر مرد می بود نکاح با زن [illegible] و جواب ما آنست
که زن پدر وی اگر فرض کنیم نکاح ما بین دختر و [illegible] جایز زیرا که بر این تقدیر زن پدر
نیست و شرط در حرمت جمع آنست که حرمت نکاح از طرفین باشد مسئله کسی که زنا کند
بزنی حرام می شود بر او مادر و دختر آن زن و امام شافعی گفته است که زنا موجب مصاهرت
یعنی قرابت سببی نیست زیرا که آن نعمت است پس حاصل نتوان شد بحرام و دلیل ما آنست
که وطی سبب جزئیت است میان زن و شوهر بواسطه فرزند که نسبت داده می شود بهر دو تمام
پس هر دو جزء آنها است پس می گردند اصول و فروع زن بمنزله اصول و فروع شوهر
و همچنین بعکس و استمتاع بجزء حرام است مگر در موضع ضرورت چنانکه در ابتدای [illegible]
بود و جواب از دلیل امام شافعی آنست که وطی حرام است از روی زنا بودن نه از جهت
که سبب فرزند است مسئله کسی که مس کند او را زنی یا مس کند [illegible]
اگر مس کند او زن را یا نگاه کند بفرج آن بشرطیکه مس و نگاه از روی
شهوت باشد حرام می شود بر وی مادر آن زن و دختر آن و امام شافعی گفته
و دلیل ما آنست که مس و نظر در حکم دخول هستند زیرا که هر دو داعی بوطی [illegible]
[illegible]

مشهور مستحب واجب است شوی وطی پس از آنکه ... قائم مقام آن

...ط و مس شرع در باب مهر آنست که حبس کند ... بازها که شود

...ن و همین صحیح است و قول آنست که خود اش ... کند تقلیب فقط شوی

فرج داخل زن معتبر است و این نمیتواند شد مگر دقت ... کند و اگر مس کرد و منزل شد

... قول ... که این موجب حرمت است و صحیح آنست که موجب حرمت نیست

زیرا که ما نیز آن ... که این مس موجب وطی نیست و بر همین خلاف است اگر

میان شهوت ... مسئله هرگاه طلاق داد زن خود را طلاق

بائن یا رجعی جا... ست برای دا... که نکاح کند همشیره آن تا انقضای عدت

و امام شافعی گفته است که اگر عدت از طلاق بائن یا سه الطلقه باشد جائز است

بجهت انقطاع نکاح بالکلیه برای عمل دادن قاطع که طلاق بائن یا سه طلقه

بیگانه باشد و لهذا اگر وطی کند او را با وجود علم بحرمت واجب میشود حد و دلیل

ما اینست که نکاح او را هنوز قائم است بجهت بقای احکام آن مانند نفقه و منع

زن از بیرون رفتن و فراش یعنی ثبوت نسب فرزند از وی

بعد انتهای عدت و قاطع عمل آن تا خیر افتاده است و برای همین قید باقیست که علم

... زن باشد و اگر در عدت مباشرت کند حد واجب نیست چنانچه در کتاب الطلاق

... بیان آن است اما ... از عبارت صریح کتاب ...

...ند دلالت میکند زیرا که ملک در حق حل زایل نشده است پس مستحق شود زنا

... است در باب احکام دیگر که مذکور شد پس ... میان ... همچو

نکاح عقد کرده مولا کنیز خود را و زن غلام خود را زیرا که شرط صحت نکاح

... ثمرات مشترکه باشد میان شوهر و زن و مملوکه منافع مالک

... خواهر ... نکاح کتابیات ...

و زنهای محصنه یعنی عفیفه از اهل کتاب و فرقی نیست میان کتابیه آزاد
و نیز چنانچه بیان کرده خواهد شد بعد ازین و جایز نیست نکاح (زنان) مجوسیه یعنی
آتش پرستان برای قول پیغمبر علیه السلام سلوک کنید با ایشان بروش اهل کتاب
لیکن نکاح مکنید زنان ایشان را و مخورید ذبایح ایشان را مسئله جایز نیست نکاح
زنان بت پرست برای قول خدای تعالی و نکاح مکنید زنان مشرکه را [illegible]
بیاورند و جایز است نکاح زنان صابیه یعنی ستاره پرستان [illegible]
به دین پیغمبری و اقرار کنند بکتابی زیرا که ایشان [illegible] اهل کتاب یعنی یهود و نصاری
بهم اند و اگر پرستش کواکب کنند و نباشد [illegible] کتاب جایز نخواهد بود نکاح ایشان
زیرا که در این صورت مشرک اند و خلافی که میان ابوحنیفه و صاحبین منقول است در این
بر مشتبه بودن مذهب ایشان و حکم که است هر یک موافق آنچه نزد وی صحیح است
و همچنان است حکم ذبیحه ایشان مسئله جایز است برای محرم و محرمه اینکه نکاح کنند در حالت احرام
و امام شافعی گفته است که جایز نیست و همچنان خلاف است در تزویج ولی محرم ولیه
خود را دلیل امام شافعی قول پیغمبر است علیه السلام نکاح نمیکند محرم و نه [illegible]
دیگری را نکاح میفرماید و دلیل ما روایت است که نکاح کرد پیغمبر علیه السلام
میمونه را در حالت احرام و حدیثی که امام شافعی روایت کرده است بر وطی محمول است
مسئله جایز است نکاح کنیز مسلمان باشد یا کتابیه و گفته امام شافعی برای آزاد جایز نیست که
که نکاح کند کنیز کتابیه را زیرا که جواز نکاح کنیز نزد وی در اصل از ضرورت است بجهت اینکه در نکاح
تعریض جزء خود است بر برده شدن و حال آنکه برطرف شده است ضرورت باینکه کنیز مسلمان و [illegible] است
استطاعت نکاح حره نزد وی مانع است از نکاح کنیز و پیش ما نکاح کنیز مطلقا جایز است
بسبب اطلاق دلیلها و آن قول خدای تعالی است بعد تعداد محرمات حلال کرده شده است
برای شما [illegible] مذکور شد و جواب از استدلال امام شافعی [illegible] است که نکاح کنیز

مسئله

مشتمل است بر عدم تفضیل حره از ادنی بر مسلمانان آن و هرگاه برای حره جایز است که تفضیل

[illegible] فرزند است پس خواهد بود حر او را عدم تفضیل وصف که موجب باشد

مسئله جایز نیست نکاح کنیز بر زن آزاد برای قول پیغمبر علیه السلام نکاح کرده نشود کنیز بر حره

و این حدیث با طلاق خود حجت است بر امام شافعی در تجویز این برای عبد و حجت است بر امام

[illegible] بر رضای حره و دلیل دیگر برای عدم جواز آنست که رق سبب تنصیف

نعمت است [illegible] حلیه [illegible] باشد یعنی نکاح میکنند عبد دو زن را و آزاد چهار را پس

در کنیز هم این اثر [illegible] نکاح وی در حالت انفراد جایز باشد و در حالت انضمام یعنی بر

مسئله جایز است نکاح حره بر کنیز برای قول پیغمبر علیه السلام نکاح کرده میشود حره

بر کنیز و بجهت آنکه حره از جمله محللات است در همه حالات زیرا که در حق آن منصف نیست

مسئله اگر نکاح کرد کنیزی را بر حره در عدت طلاق بائن جایز نیست نزد ابوحنیفه و نزد

صاحبان جایز است زیرا که در این صورت نکاح بر حره نیست و حرام همان است و لهذا اگر سوگند

خورده باشد که بر حره نکاح نکند حانث نخواهد شد بوقوع نکاح مذکور و دلیل ابوحنیفه

آنست که نکاح حره از وجهی باقیست بجهت بقای بعض احکام پس احتیاط مقتضی منع است

بخلاف سوگند که مقصود از آن داخل نکردن دیگری بود در شبهای قسمت وی مسئله

برای حر جایز است که نکاح کند چهار زن را آزاد باشند یا کنیز و زیاده برین روا نیست برای

قول خدای تعالی نکاح کنید آنچه پاکیزه باشد برای شما از زنها یعنی [illegible] دو دو و سه سه و چهار چهار

و تنصیص بر عدد معین در موضعی که احتیاج به بیان دارد مانع است از زیاده بر آن عدد

و امام شافعی گفته است نکاح نمیکند حر مگر یک کنیز را زیرا که جواز نکاح کنیز نزد وی از ضرورت است

و آیه که مذکور شد حجت است بر وی بجهت آنکه اسم نساء شامل کنیز منکوحه است چنانچه محقق

میشود ظهار در ایشان و حال آنکه در آیه ظهار لفظ نساء مذکور است و جایز نیست

مر عبد را که جمع کند بیشتر از دو زن را و امام مالک قائل بجواز است

نمی‌گردد چون بود تا آنکه مالک می‌شود نکاح را بغیر اذن مولی و [illegible]
که رق منصف نعمت است پس عقد میکنند عبد دو زن را و آزاد چهار را
مسئله پس اگر طلاق داد هر یکی از چهار زن خود را طلاق بائن جایز نیست
برای او نکاح چهارم تا آنکه عدت مطلقه منقضی شود و در این مسئله امام شافعی
خلاف است و در این نظیر نکاح همشیره است در عدت همشیره [illegible] نکاح کرد
زنی را که حامله است از زنا جایز است نکاح لیکن وطی نکند [illegible]
و این قول طرفین است و گفته است ابو یوسف که [illegible] حمل ثابت
النسب نسب حمل ثابت باشد [illegible] برای زن ام ولد [illegible]
یا دیگرا یا اسیری از کفار باشند پس نکاح باطل [illegible] دلیل ابو یوسف آنست
که امتناع وطی حاصل از نکاح حامل که نسب حمل او ثابت باشد برای احترام حمل است
و حمل زنا نیز محترم است بجهت آنکه بچه را جنایتی نیست و برای همین جایز نیست
اسقاط آن و دلیل طرفین آنست که آن زن از جمله محللات است بنص و حرمت
وطی برای قول پیغمبر است علیه السلام هر که ایمان بخدای [illegible] دارد در نیاز [illegible] آب [illegible]
پس آب خود را بکشت غیر ندهد و امتناع در ثابت النسب برای حق صاحب
آب است و مر زانی را حرمتی نیست پس اگر تزویج کرد [illegible] که از [illegible] باشد
این نکاح فاسد است بجهت ثبوت نسب از شوهر [illegible] که دارد و اگر
ام ولد خود را بدیگری داد حال آنکه حامل است از وی این باطل است زیرا که
مولی است تا آنکه ثابت می‌شود نسب ولد آن از وی بدون اقرار
نکاح وی بدیگری صحیح باشد هر آینه خواهد بود جمع میان دو فراش [illegible]
فراش در ام ولد مستحکم نیست چنانکه [illegible] می‌شود
[illegible] پس [illegible] مادام که متصل [illegible]

[illegible] مولی بودن

و جایز است نکاح زنی که حامله باشد از زنا مسئله کسی که وطی کرد جاریه خود را باز
[illegible] بکسی جایز است این نکاح زیرا که این فراش مولی نیست چنانچه اگر
فرزند [illegible] نزد ثابت نمیشود نسبش از وی بدون دعوه مگر اینکه بر مولی استبراء او
بیک حیض مستحب است بجهت محافظه آب خود وقتیکه نکاح جایز شد پس
[illegible] را [illegible] آن پس از استبراء نزد شیخین و امام محمد گفته است که دوست
نمیدارم [illegible] را تا اینکه استبرا کند زیرا که محتمل است که آبستن شده
در رحم وی [illegible] احب است تنزه و پاکیزه شدن چنانچه در شرای ~~[illegible]~~
یا نحیای [illegible] بجواز اباحه علامت فارغ بودن رحم است پس مامور
[illegible] شد زوج با تنزیه استبراء از روی استحباب نه وجوب بخلاف شراء زیرا که آن
جایز است با وجود حمل از غیر مولی و همچنین هر که دید زنی را که زنا میکند پس تزویج
نمود [illegible] حلال است مر او را وطی آن پس از استبراء نزد شیخین و امام محمد قایل بلزوم
استبراء است مسئله نکاح متعه باطل است و صورت آن است که بگوید بزن
که تمتع میکنم تو بمدت فلان بفلان مقدار مال و امام مالک قایل بجواز است
زیرا که متعه در صدر اسلام مباح بود پس باقی خواهد بود بر اباحت تا اینکه ظاهر
[illegible] جواب ما اینست که ثابت شد نسخ باجماع صحابه رضی الله عنهم
[illegible] عبد الله بن عباس بسوی قول ایشان صحت رسید پس اجماع تقرر
[illegible] و نکاح موقت باطل است و صورت آن است که تزوج کند بشرط شهادت
[illegible] بمدت معینه مانند ده روز و زفر گفته است که این نکاح صحیح و لازم است
[illegible] انقضای مدت منقطع نمیشود زیرا که نکاح باطل نمیگردد بشرطهای فاسد و دلیل ما اینست
که نکاح موقت در معنی متعه است و در عقود معانی معتبر است نه الفاظ و فرقی نیست
[illegible] مدت موقت زیاد باشد یا کم [illegible] اگر [illegible] میکنید جهت متعه را

مسئله کسیکه تزویج کند دو زن در عقد واحد بایں طور که تزویج کنم این هر دو را بهزار
درهم پس قبول کنند و حال آنکه نکاح یکی از آنها حلال نباشد درین صورت صحیح است
نکاح زنی که حلال است و باطل است نکاح آن دیگر زیرا که مبطل در حق یکی از آنهاست
بخلاف اینکه جمع شود حر و عبد در یک جا و فروخته شد بجهت آنکه بیع باطل می‌شود زیرا که
قبول عقد بیع شرط خواهد بود در حر و حال آنکه این شرط فاسد است ... درین صورت
مذکوره تمام مهر مسمی برای زنیست که نکاح وی حلال است نزد ابوحنیفه و نزد صاحبین
قسمت کرده می‌شود بر مهر مثل آنها پس هر چه [illegible] ... ساقط است
واجب خواهد شد برای او و هر چه رسد ا[illegible] ... ساقط است پس اگر
مهر مثل آنها مساوی باشد خواهد بود [illegible] نصف مسمی و اگر باشد مهر مثل
ضعف مهر زن حلال خواهد رسید وی ثلث مسمی و اگر ... باشد ...
مسئله اصل ... مسئله کسیکه دعوی کرد بر زنی که تزویج کرده است
آنرا و برین اقامت بینه نمود پس گردانید او را قاضی زن او و حال آنکه نکاح نکرده
آنرا درین صورت حکم قاضی نافذ خواهد بود ظاهراً و باطناً و کسی ... زیرا که
باشد و بگذارد که وطی کند و این قول ابوحنیفه و همین است قول
اول ابویوسف و در قول دیگر وی و نزد امام محمد
و امام شافعی جایز نیست برای ... که وطی کند او را زیرا که قاضی خطا کرد در حجت
شهود کاذب باشند پس ... خواهد بود که ظاهر گردد که شهود ... باشند آن
و دلیل ابوحنیفه اینست که شهود صادق اند نزد قاضی و همین است حجت ...
وقوف بر حقیقت ... متعذر است بخلاف کفر و رق ... اطلاع ...
هرگاه مبتنی شد قضا بر حجت و ممکن شد نفاذ آن باطناً ... که مقدم ...
نکاح بر قضا ... باطن هم ... قضا نافذ خواهد بود برای ...

... مطلق و سبب [illegible] باشد [illegible] ظاهر گردد [illegible] باشد

[illegible] اگر در اسباب ملک [illegible] که مانند شرا و هبه و ارث باشد

[illegible] و تقدیم بعضی را از [illegible] عدم اولویت متعذر [illegible] الامکان

قطع نزاع [illegible] ملکیت

باب در بیان اولیا و اکفا

[illegible] منعقد میشود نکاح حره عاقله بالغه برضای او

و اگر چه عقد [illegible] بکر باشد یا ثیب در این قول ابو حنیفه

و ابو یوسف [illegible] ظاهر روایت و از ابو یوسف در [illegible] ظاهر روایت

منقول است که منعقد نمیشود نکاح [illegible] در نزد امام محمد منعقد میشود [illegible]

بر اجازت ولی [illegible] جایز ندانسته [illegible] و امام مالک

و شافعی گفته اند که نکاح انعقاد نمی یابد بعبارت زنان اصلا خواه

تزویج کنند نفس خود را یا دختر یا کنیز خود را یا زن دیگر را [illegible]

زیرا که غرض از نکاح مقاصد است مانند توالد و تناسل و نفقه و [illegible] آن

بر زنان [illegible] مقاصد [illegible] امام محمد [illegible] اجازه ولی

وجه جواز [illegible] تصرف [illegible] خالص حق [illegible] باشد

و [illegible] تصرف [illegible] بسبب عقل و تمیز و [illegible] بسبب [illegible]

[illegible] مال و [illegible] واما [illegible] تزویج [illegible]

[illegible] با وجود [illegible] واجب تزویج [illegible]

[illegible] جهت اضرار [illegible] منسوب [illegible]

ظاهر روایت [illegible] کند در غیر کفو و از ابو حنیفه

[illegible] روایت که در غیر کفو [illegible]

[illegible]

بر اجازت ولی و جایز نیست مر ولی را اجبار بکر بالغه عاقله بر نکاح و بعد

بتمام رسیدن صغر و رسیدن و دلیل وی اعتبار نمودن بکر است بصغیره زیرا که بکر [illegible]

باشد در نکاح بجهت عدم تجربه و برای همین قبض میکند پدر مهر وی را بغیر امر آن

و دلیل ما اینست که او حره مخاطبه مکلف است پس نخواهد [illegible] او

و ولایت بر صغیره بسبب قصور عقل او است [illegible] بلوغ

و دلیل تو خطاب الحق بجانب وی پس [illegible]

که دید حکم وی مانند حکم پسر هرگاه بالغ بوده [illegible] و قبض

مهر را بجهت رضای وی که معلوم است بولایت مقام تا صرف نماید در جهاز

دیگر و اهو را اگر نکند بگرید میتواند گفت مسئله هرگاه اذن طلبید ولی از او

پس ساکت شد یا بخندید این اذن است برای حدیث علیه السلام [illegible]

[illegible] می شود در باب نفس وی پس اگر خاموشی شد رضای [illegible] بود [illegible]

و برای اینکه بخندید جهت رضا در این راجح است بسبب اینکه حیا میکند

از اظهار رغبت نه از رد و دلالت بر خنده بر رضا [illegible] از خاموشی [illegible]

اینکه بگرید زیرا که گریه دلیل ناخوشی و کراهت است و قول [illegible]

بخندد مانند خنده استهزا [illegible] باشد نخواهد بود این [illegible] دلیل

و هرگاه بگرید بدون آواز نخواهد بود دلیل رد پس اگر اذن خواهد [illegible]

غیر ولی یا ولی دیگر غیر او نزد او [illegible] نخواهد بود سکوت موجب رضا تا اینکه

[illegible] تکلم نماید [illegible] بسبب قلت التفات [illegible] تکلم [illegible]

کتاب النکاح نکاح منعقد میشود بایجاب و قبول که تعبیر کرده شود از ان بدو لفظ ماضی

میشد اینکه یکی بگوید بزنی دادم و دیگری بگوید پذیرفتم زیرا که صیغه ماضی اگر چه موضوع است برای
اخبار از زمان گذشته لیکن بجهت رفع حاجت گردانیده شده است بشرعی در این مقام
برای [illegible] یعنی احداث امری در حال و نیز منعقد میشود بدو لفظ یکی امر
مثال اینکه بگوید تزویج کن دختر خود را بمن پس در جواب بگوید تزویج کردم زیرا [illegible] امر
درینجا مفید توکیل است در نکاح و حال آنکه شخص واحد متولی می تواند شد هر دو طرف نکاح را
که ایجاب و قبول است بانکه از جانب وکیل و از جانب دیگر اصیل باشد و عقد واقع میشود
بلفظ نکاح و تزویج و همچنین بلفظ هبه و تملیک و صدقه که مقصود ازین الفاظ نکاح باشد
و امام شافعی گفته است که منعقد نمیشود مگر بلفظ نکاح یا تزویج زیرا که تملیک موضوع نیست برای نکاح
[illegible] در ان باشد و مجاز هم از ان نمی تواند شد بجهت اینکه معنی تملیک را با معنی نکاح
مناسبتی نیست و دلیل ما اینست که تملیک در زن سبب ملک وطی میشود بواسطه ملک رقبه
و بسبب نکاح نیز همین ثابت میشود و سببیت طریق مجاز است و منعقد میشود نکاح بلفظ بیع
در قول صحیح بجهت وجود طریق مجاز چنانچه در تملیک مذکور شد و منعقد نمیشود بلفظ اجاره
در قول صحیح زیرا که اجاره سبب ملک وطی نیست و نه بلفظ اباحت و احلال و اعاره بجهت
آنچه ذکر یافت و نه بلفظ وصیت زیرا که وصیت موجب تملیک است بعد از موت موصی
و منعقد نمیشود نکاح مسلمانان مگر بحضور دو شاهد آزاد بالغ عاقل مسلم خواه هر دو
مرد باشند یا یک مرد و دو زن عادل باشند یا غیر عادل و خواه محدود باشند در
قذف [illegible] شهادت شرط است در نکاح برای قول پیغمبر علیه السلام که نیست نکاح
مگر بشهود و این حدیث حجت است بر امام مالک که شرط کرده اند در نکاح اعلان

نه شهادت صاحبه اگر اعلان کرده شود کودکان و دیوانگان شود ... نکاح

و لایت آن در صحت این شهادت از اعتبار آزادی زیرا که شهادت عبد در

اولیا بر نفس خود ولایت نیست و همچنان اعتبار بلوغ و عقل نیز ولایت نسبت

ولایت بر نفس خود پس نبوده اینها محل ... شده و در شهادت نکاح مسلمانان اسلام

نیز معتبر است زیرا که کافر را بر مسلم شهادت روا نیست و شرط نیست که گواه

حتی که نکاح منعقد می شود به حضور یک مرد و دو زن و خلاف ...

شافعی صاحبه دانسته خواهد شد در باب شهادات و شرط نیست

تا اینکه منعقد می شود به حضور دو فاسق نزد ما و امام شافعی را در این خلاف

آنست که شهادت از باب کرامت و کرامت مسلمانان ... و فاسق ... از

... خوار است و دلیل ما اینست که فاسق را ... ولایت بر نفس خود



... پس خواهد بود از اهل شهادت و این حکم ... آنست که هر که او از

ولایت بر نفس خود بسبب اسلام محروم نشد از شهادت بر غیر نیز محروم نخواهد شد



زیرا که از جنس آن غیر است در باب اسلام و دلیل دیگر اینکه فاسق را ... صلاحیت اینکه

که امام و سلطان باشد و منصب قضا را به تفویض ...

قاضی باشد ... بطریق اولی دارد و کسیکه او را حد قذف ...

اهل ولایت نیست پس از اهل شهادت نیز خواهد بود که تحمل و ادای آن

می شود از ... فاسق ادای شهادت که قبول آن نیست بسبب ... خدای

گناه وی چنانکه مرسوم است قبول نمیکنند شهادت اهل قذف را ...

... باشد شهادت کوران و ... با زن ...